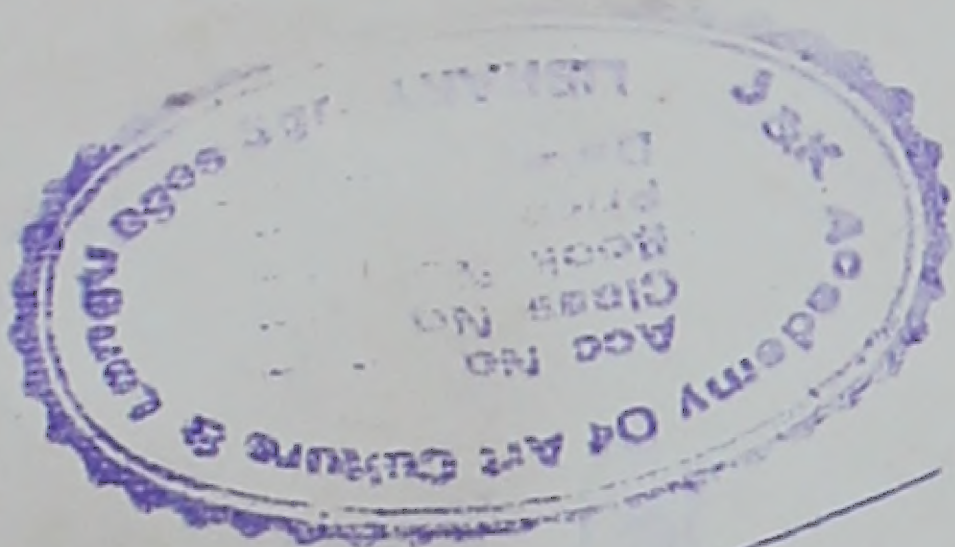


1132

Dec. W 2 1132

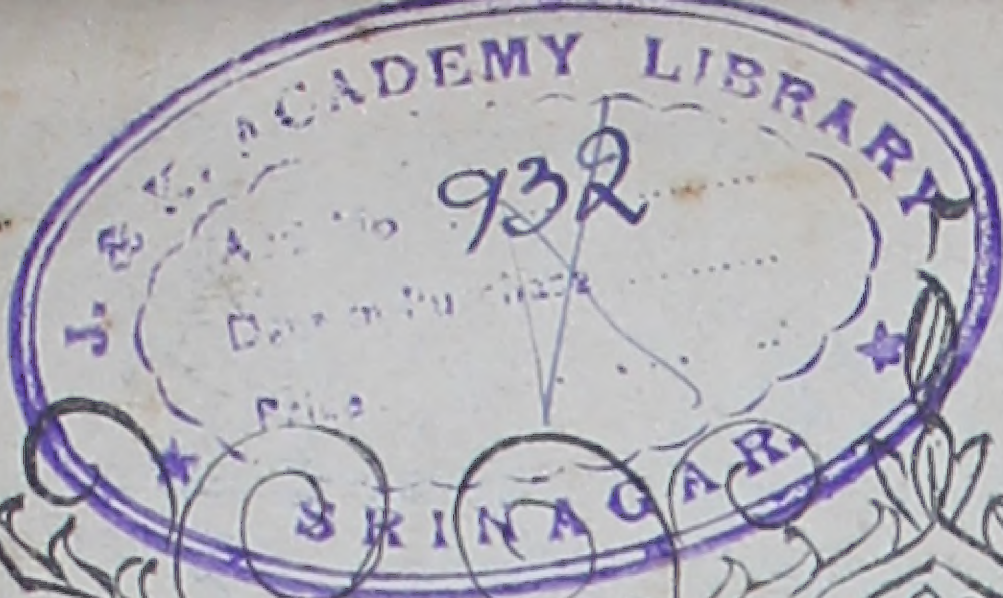


Culture Academy

بیرین یس و مکیان فضل خلافت و زما نسج



دستور می نویسد که بشو طبع برین آید



ARSHI
LIBRARY
Nampally,
Hyd-A. P.

کتابخانه
کورشی
نامپلی
حیدرآباد

شاهنامه قاسمی

بسم الله الرحمن الرحيم

از ویافته نقش پیر خ پیر	ز خورشید و ماه عینک دلپذیر	در قهای این صفحه لاجورد	ز قوس قزح جمله شیراز کرد
ز خارا می سنگین بکوه بلند	دیده لطف او خلعت از جند	بشمع فلک ز شفق ماه و سال	دید در شب تیره فانوس آل
کنز ز ابر نیسان شتر با قطا	ز برق در شان شد در مهار	بنا هید چنگ درین بزم گاه	دست ز مال داده جلا جل زناه
درین منزل از رشته آفتاب	دیده نیمه آسمان را طناب	عطارد که نشستی نه دفترست	شهاب بشن بکف خامه از زراست
از ویدکان لعل گلنگ را	دل از بیم گوشت خون سنگ را	زمین و زمان صنع پر کار است	تعالی الله این کارها کار است
بساط چمن را مزین کند	در و مشعل لاله روشن کند	ز شبنم گشت غنچه لاله چیر	کند حقه لعل را پر زرد
بتان را در صورت چون پر	پری را در صورت دلبری	فلک را برایش سرنگند گیت	ز جوار کمربسته در بند گیت
بروز و شب انجم و ماه و مهر	بگذریش بود سجده گردان سپهر	ملک اطاعت عنان تاباخت	ز قوس قزح طاق محراباخت
بنفشه که خساره بر خاک سود	بود از پی طاعتش در سجود	بچندین زبان گلین از نوک خار	نگوید شنایش یکم از هزار
بخود کار ساز غنی و فقیر	نه میرش بود کارگر نه وزیر	بدونیک پنهان پیدا از دست	غم ما از و شادی ما از دست
جزایش از انهم من ناشناس	که بر تر بود ز آنچه گیرم قیاس	جز او هر چه بینی نیست بلند	ز عکس وجودش بود بهره مند
نمایند صورت پیش و پس	بود پر تو ذات بی چون و بس	درین پرده کس محرم را نیست	در لاله از او بر کسی باز نیست
بیا ساقیا جام شکر و سپاس	که سوی حقیقت بود شناس	بمن ده که از نا سپاسی تنم	قدم در ره حق شناسی تنم
بیا مظهر فسون و افسانه چند	چنان نموده معتدل کن بلند	که افتند مستان حق در سجود	بسان صراحی ز آواز عود

مناجات

خدا یا چو کردی جهان منزل کم	نمودی طریق عبادت مرا	بگو بستان رفتم جدیده	بباران رحمت سشتی گلم
پشاندی ز شد شهادت مرا	که قد قامتم بسزبانگ نماز	دلخ را در میل بر روی کس	مرا خانه بسز کنج مسجدیده
مرا مل قد خوبان مساز	کز آن راست کاری شوم رنگار	ز سجده زخم نه سخن ک نیاز	که ابروی دل طاق محراب
قدم در قیام آتچنان رست و آ	که باشم بگردن رسن عذره	بسوی در کعبه ام ده گذر	در آن سجده گردان مرا سر فراز
مدار از رو اگر دهم بپناه	بگردان تنی دستم را لعل در	بده در ششم قطره اشک سوز	که چون حلقه مالکم بران چشم تر
بکن دستم از دانه سبجه	مبادا که خواند کسم بت پرست	سرا ز فکر لعل بتانم بتاب	وزان کو کج کمن شب تیره رو
بعشق بتانم مبر دل دست	خدا نگ جفا زان حکمانم ده	ز شوق لب لعل یارم سوز	لبالب مکن کاسه ام از شراب
باب روی خوبان نشانم ده	بیرون برز آیدیت من غبار	مرا از منی تلخ کن بی نیاز	گرفتار دام بلایم مکن
غم خطیار از دل کم دور دار	ببرستی این و آن انسر	بصوت مغنی مکن باکم	بدان آتش آیدارم مسوز
ده آرزوی من و ساغم	مزن بردار جانم آتش ز آب	سرم را بخدمت من پیش کس	بدان زهر قاتل ملاکم مساز
سیف وز روی بتان از شراب	که بهر تو بس در نمازم قیام	مرا چون صدف خامشی کن شعار	ز صور قیامت مکن غافل
مدارم بی پیش کس به کام	بهر جز کوعت ز اندیشه ام	چنان کن بیا خودم نفیس	که سجده ترا میتوان کرد بس
تواضع بهر کس مکن پیشه ام	نخستم کرم بخش و انگه دم	چون کس گن گار و بیچاره نیست	بکن گوهر شاهوارم نثار
درم گر بلطف منسالی کرم	عنان عنایت ز من بر بتاب	در دهم صراحی صفت چرم	که ناید بغیر از تو ام یاد کس
نیموده ام گر طریق صواب	که رو بر زمینم ز شرمندگی	هنوزم کف از نقل مستان سست	پشیمانم کنون کچه چاه نیست
نه در سجده ام از پی بندگی	شنای تو چون بر زبان آورم	بدین عذر من وز بدم دست گیر	چه حاصل مرا از سجود و قیام
لبالوده از باد چون ساغم	زیاد تو چو شش کنم بهر آب	گناه از من و از تو رحمت سست	چسان دانه سبجه گیرم بدست
از من شیطانی دل در عتاب	ز باران رحمت مکن نا امید	چو اشک نامت بر وز شمار	ازین در گذران ز من در پذیر
گناهیکه آنرا به تست اعمید	تو رحمت کن بی من گنه کرده ام	بر آن کارم امروز کن کامگار	که از بنده این لائق آن از خدا
گنه کرده عمری تنبه کرده ام	در آموز پیش از سوالم جواب		گناهیکه کردم برویم بسیار
چو پرسی ز من کرده ناصواب			که فردا نباشم از آن شر مسار

خطابین که عمری خطا کرده ام	گنبد بید و انتح کرده ام	سبب جرم من رحمت خویشین	در دوزخ زینت گنبد نیشین
که از وی ریاضت شود حاصل	بشغله کنی در جهان ما نلکم	نگیری ز من باز احسان	ز عصیان که کردم من سینه لش
چراغ شبستان راه یقین	الهی بحق رسول امین	کنی پیوسته ساقی کوثرم	نمائی ره شرع پیغمبرم
که معراج او روشن پیغمبر است	بحق شمس کاویا راست	بحق محمد علیه الصلو	بذات کریم و کریمی ذات
ز زهد ریائی عالم میسر	بیاساقیا شرح عالم میسر	بر رحمت رسان قاسمی را	که از لطف خویشم مکن نا امید
همین شیوه راه سلامت است	در خانه کوی ملاست بست	بیکجرحه رسوای عالم شوم	بمن ساغری که خرم شوم
بفقت محمد رسول خدا	نعت آفتاب که قرص مهر خشان از پرتو جلالت و		گهر یزای گلک سحر آرماس
جهان کرم کوه انصاف و علم	سایه است سیر و پدید سپهر از سر لاج کمالش پایه		سپهر و فاجرا احسان علم
وزان چشمه چشم فلک نور یاب	بودیم او چشمه آفتاب	جهان روشن از پرتو نام او است	محمد که شرح بقا جام او است
دانست گویا محمد خدا	ز سطره سیم او تاب پای	بود خوشتر از چشمه زندگی	بیاضوی از عین خشنودی
بود غنچه بهفت باغ بهشت	پس از حای او سیم عنبر سرشت	دار حیات است و انجام روح	نهایش که دل بود صد فتوح
آرایش نام او نقش بست	درین صفحه لاجورد انچه هست	وزان دیده سینه دولت سران	قدم گاه او تاج دین پروان
بمهر نبوت محبت شده	از حجت دین مکتل شده	شده حلقه خاتم انگشت او	نهان مهر اقبال در پشت او
جهان روشن از نور مازاع او	بهشت برین لاله باغ او	دلیل عجم رسنمای عرب	رسول عرب شاه انقب
چه نوری که ز چشمه بیاورد	چراغیکه شد دیده راعین نور	شفاعت گریه و زامید بوم	با کرام خاص و بفضل عیم
بود خاتمش حلقه بندگی	بگوش سلیمان ز فرزندگی	قوی پشتش از مهر پیغمبر	در انگشت او خاتم سروری
دو ابروی او قاب تو سبد بود	از و عرش را زینت وزین بود	هنر آفرین بر جمال چنین	جماش ز نور جهان آفرین
زالال بقا لعل سبب بر	سواد خضر جعد پرتاب او	که رحمت بران ابر دریا نثار	سحاب کرم رحمت کرد کار
که این نور و آن شعله یار داشت	خلیل از خشمش هم بسیار داشت	نچید کله نایب گر خلیل	اگر یاد خلقت نبودی دلیل
که بر دگر گشت رهنم بر زمین	از ان شد سنجاب چرخ برین	محمد ز کون و مکان در گشت	سپنج اگر از آسمان در گشت
شد از طلعتش آسمان کوه نور	اگر یافت موسی تجدد و طور	باقبال و نخل از جانشان	کلیم الدار بهر در نخل یافت

ز معراج او تا بمعراج این
 شتران امصاح ناته دار
 از و تابوشن بسی بود راه
 چو بشکافت مهر را بقبال وخت
 بکوشش گراز بولب خار بود
 دو ابروشن پیوسته محراب بود
 یتیمی که پر دروشن ام الکتاب
 بلوح از سایه قلم زانچه نسیم
 نبودش از ان سایه کنور بود
 از ان زالتش از سایه بی مایه است
 نشد که از شیوه شاعری
 خسیسی که خست آن لب لعل نگ
 سهیلش بخون لعل اگر شد روا
 سنگار مخالف در جنگ زد
 بفضل از همه دنیا پیش بود
 کواکب بچندین در شاهوار
 بیاساقیازان شراب طهور
 بیامط لهای همدلنواز
 ششبی چون سواد بصیرت نو
 سعادت فرا همچو صبح وصال
 ز بس و شنی روز او در حجاب

تفاوت بود از آسمان تا زمین
 کنت ارادت بدوشن از مهر
 رسید این بامی آن یک نگاه
 درمی او قصر فلک دوخت
 سر کوی او رشک گلزار بود
 به محراب رویش عنان تاب بود
 شد از علم دین صفت چند با
 که او را لطیف ست لوح و قلم
 از و ظلمت آب و گل دور بود
 که مجنون بود هر که سایه است
 نزدیک بهم سوختیم بی
 ندانست لعل بخشان بر سنگ
 که او خاتم آندگینش سزاست
 فشان این که گرچه آن سنگ زد
 اگر چه پس آ مدولی پیش بود
 ز بهر خارش بود شمس
 که خجالت بر دزد لب لعل حور
 بزین بهر عاشق راه حجاز

چه غمغیش دید و روی چو ماه
 حیات از خضر زانچووان دهد
 نم چشمه کوثر از جام او ست
 چو شمشیر شعله زد در عرب
 چنان طاق اسلام از و تشنه شد
 بود نیک و بد را بشیر و نذیر
 از انش نشد لوح مکتب بند
 نبود احتیاجش بتعلیم کس
 نیفتاد از ان بر زمین سایش
 نبودش بی سایه بر سر حجاب
 از ان شکم سنگ بودش نام
 شد از سنگ نگین دکان زمان
 یتیم ارشدش در دزدان خیم
 همین بود مقصود از ان پیشک
 بود حلقه در گوش مهرش لال
 سپهر برین با اساس چنین
 بمن ده که گردم نو خندگ
 ز لغت نبی صیغه ساز کن

معراج شاه سوار یکم چون خضر مراز
 جوشن سپهر گذر کرد و چون نور دیده
 چنگ ماه و مهر در احوال افلاکیان نظر کرد

که یوسف بزل فسیه شد بچاه
 لبش در نفس سنگ راجان
 برات شب قدر ز انعام است
 فتاد آتش کینه در لب
 که کس در ایوان کسری فکند
 نذیر یکدور انباشد لطمه
 که از لوح محفوظ شد بهره مند
 که آموزگارش خدا بود و س
 که بر عرش بود از شرف پایا
 که خورشید بود از خورش و حجاب
 که خاتم بود بی نگین ناتمام
 بسی خنده در کار امر و امان
 که افزون بود قدر در یتیم
 که طاهر شود گوهر هر یک
 غلام خط گیسو نشن لال
 ز معراج او پایه او لکین
 فراموش از چشمه زنده
 دران پرده ام محرم راز کن
 شده ظلمت از چشم ایام دور
 رخ روز امید را خط و خال
 چو سایه گیران شده آفتاب

کوه اکب درو عالم افروشد	دران شب بسی وزن از روز	سیاهی چنان از نظر او قناد	که بیرون شد از چشم انجم سواد
جهان از ظلمت تساهی نمود	چو آب خضر در سیاهی نمود	سپهر برین مجمر ز رنده	سواد شبش عنبر تر شده
درین شب براقی خرخ برین	عنان بر کف آورد روح الاین	براقی چو خنگ فلک تیز دو	چو گلگون اشک از نظر تیز و
ز برق درخشان درخشده	شتابنده تر بود و تابنده	همایون هماهی پری پیکری	گهی جلوه بر تار مویش پری
چو خوش نظر چاک تیز گام	یکی کام او ملک هستی تمام	بسجولان گری یکدک گامش نوح	یکی در عدم دیگر در وجود
عنان گریه فرمان بر شست	زمیدان عالم بیرون تاختی	زرقار و باد و انفصال	بفرسنگها ماند از وی خیال
به شندی ز صحر فزون پایه	ندیده زمین گاه تگ سایه اش	فتادی اگر سایه اش در گذر	نرفته ز جا آمدی از سفر
برفتن چو عمر عزیزش هوس	چه عمر که باز آمدی در نفس	خروش ز خیل از سپهرین	شنیدی چو باز آمدی بر زمین
بجایکه آینده خواهد سفر	ز سال گذشته رسیده	بیک ساعت آن خوش فرخنده	فضا از ازل تا ابد کرده ط
چو کوشش رنگ چو باوش شب	بگری چو آتش نرمی چو آب	رسانید از حق نبی را سلام	که امشب سوی عرشیان کن
شبستان رخ و حانیان و زن	شب تیره را روز فیروز کن	برای تو شد چشم انجم سفید	فلک مردمی دارد از تو امید
قدم نه که بر دیده جایست کنم	کریم کن که جانها فدایت کنم	ملاک همه جان نثار تواند	روان شو که در انتظارت تواند
تراست چون سپهر برین	مکن جلوه چون خاکیا برین	بهشت از برای تو آراستند	درختان تعظیم بر خجاستند
سزگر کنی غم باغ جهان	ترازید بحق مقام جهان	نبی را از ان شعله جان گرفت	بجان آتش شوق جانان گرفت
از ان مرده که ز عرش و اکارید	تشید از شرف سر بر شمعید	بغم سفر شد جنیت نشین	نیامد ز شادیش پابر زمین
چو یاد سخن کرد از انجا خراهم	نخستین قدم زد به بیت کرام	وز انجا گذر سوی اقصی فکند	ز اقصی نظر سوی بالا فکند
شد از عنصر نارش فسان گزند	که باد بهاری ز گلهای نار	چنان کرد ازین سقفت ناکند	که از عینک دیده نور بصر
بیک لحظه چون دعوت استجاب	بگردون رسید آن شکامیاب	چو از برج گردون قنادش عبود	نخل شد کلیم از سجد طود
ز تعلین او آسمان بهره یاب	شراک از زرناب دادش شهاب	فلک منزلش خرگه ماه کرد	دقوس قزح چو بخرگاه کرد
از ان تیر سهم سعادت شد	چو بر جست فرخنده عادت شد	براقش چو بر زهره منزل شده	دف اوز نعلش جلاجل شده
بسر چشمه مهر شد رگباری	چو صورت در آینه اش کرد جای	چو خیم فلک شد تماشا کش	همه انجم افکند سر در ریش

جمالش چو دید از نکو اختر	سبحان شد خریدار او شسته	چو شد رفتن آسمانش محل	شد از نگهش نافه چین رحل
ثوابت ز هجران او بقرار	نهاده بره دیده انتظار	فکنده تریاشش سر قدم	نثار ریشش کرد مشت دم
نخستین جل گشت از کاسیا	در آمد بجرع شرف آفتاب	زیمنش چو برگا و گردون گشت	ز شیر فلک فارغ البال گشت
چو جوزا بدیش بفرخندگه	که بست در شیوه بندگه	ز سه چنگ خرچنگ کوتاه شد	گهی مقدمش منزل ماه شد
شدش آستان قبله راستان	سگ در گشتش شیر خرچ آسمان	چو جوزا عذارش بدید از کین	شد از خرمن حسن او خوشه چین
ترازوی خورش چو دید از کران	از و پله طاعتش شد کران	گذشت از ستم عقرب کینه کوش	همه نیش او سر گشت نوش
کمان خم شد از زور بازوی او	تو اضع کنان پیش ابروی او	ز برغال بودش سری پر مهر	که آلوده دیدش سراسر زهر
بجبل المتین کرد از انجا گذار	چو یوسف رخ از دلو کرد آشکار	از و برج ماهی منور شده	که منزل لکه سعد اکبر شده
ز تاب جمالش فلک شد تاب	چو نیلوفر از پر تو آفتاب	قلم بر سر لوح و کرسی نهاد	قدم بر تراز هر چه برسی نهاد
از انجا برآمد بر شش بلند	ز نور علی نور شد بهره مند	رکابشش که شد زیو طاقش	از ویافت خلخال ز رسیاقش
برون رفت از ان گنبد گون	بد انسان که از تن بود جان برون	مکان تنگ دیوان جستجوی	بر منزل لامکان کرد رو
قدم زرد دران عرصه دلپذیر	سوے قاب قوسین آمد چو تیر	شد از پر تو نور حق بهره یاب	نهان گشته چون زهره در آفتاب
در معرفت بر رخش باز شد	دل از پر تو روشن از راز شد	بگوش خرد سر حق راشنید	هر آن چیز کان دیدنی بودید
ز بس نغمه فیض الهی چو یافت	بصد خرمی سوی عالم شتافت	چنان آیتی رحمتی بر زبان	بر روی زمین آمد از آسمان
بما عاصیان آن شه کائنات	رسانید از حق نوید نجات	شفاعت کردم کرد بیک کرد	گرم بین که آن شاه ابر کرد
چه غم عاصیان از جرم و گناه	که باشد شفیع چنین عذر خواه	چنین عذر خواه ز عاصیان چه	بنوع از خطرهای طوفان چه با
چو در خانه روشن چراغی بود	ز تاریکی شب فراسی غم بود	الهی بخشای بر قاسمی	بحق رسول الله باشمی
بیاساتی از فیض جام رسول	بمن جرعه ده که به تم لول	بیک جرعه ام کن چنان سربلند	که کردم ز معراج او بهره مند
معنی بر آزار جهان آن خروش	که آرد حصار فلک با جوش	زاو جم سرود و فای رسان	ز معراج قانون نوای رسان
بیاقاسمی ساری ساکن	صفت شیرزدان شاه مردان	که محبت واصل بکام	در گنج اندیشه را باز کن
قلم را چنان در سخن کوی علم	و واسطه خلاص از عذاب تجران	علیه التحیته الرحمن	که آخست خیر ذلوع و قلم

جهان پر کن از گوهر شاهوار	بدج عی شاه دلدل سوار	اما از زمان و نیاز امام	وصی پیمبر علیه السلام
خلیله که نارازل نور اوست	کلیه که کتف نبی طور اوست	امیر عرب شهریار عجم	وصی نبی شاه مولد حرم
از ان کعبه شد قبله گاه سجود	که آنجا علی آمد اندر وجود	ز نواف زمین نافه شد پدید	که عطرش با طراف عالم رسید
ملک را شد آدم از ان قبله گاه	که تابنده بود از رخس نور شاه	باوداد چون زر روز است	بغیر از نبوت و گهر چه هست
نبودی اگر خاتم انبیاء	که بودی نبی جز شه اولیا	صفت اولیا را زبردست است	سزاوار و حی اگر کسی هست است
در شریع ز الهام رب جلیل	چه غم گزینا مد باو جبرئیل	چه پاک از شد پای او شریک	همین بس که دوش نبی کرد جا
شیخ ابرامد بحسب رخ بلند	علی شد ز کتف نبی بهره مند	بجای رسانید از قدر پای	که از دست قدرت سرش خدا
سر اولیا شاه مردان علیست	وصی نبی شیر یزدان علیست	علی شهر علم نبی مراد است	ز خاک درش عرش افرست
خدا را ولی و نبی را یلیست	علی با خدا و خدا با علیست	اگر مشکلی گرددت منجید	ز ناد علی دان و یاد علی
بود نامه مسح در پشت او	کلید در خیر انگشت او	شد از دست او مسح بات	چه دستی که بروی هزار آفرین
ز کار جهان طرفه از روی دست	در دین کشاد و در کفر بست	فروفقارش که خونبار بود	پای ازلی و مسح کف او بود
ز خون و الفقارش بگاه تیز	چو پر کار گردیده شگوف تیز	ببیند ان شرف چشمه کوش	بود جسد سر ان شرف
نجف گوهر ذات او را صدف	بود گوهر و در پاک نجف	نجف چون حرم کعبه عالم	درش کعبه گاهی نبی آدم است
کلید در خلد در پشت او	نگین بدالت در انگشت او	طفیل قد و شریاض نعیم	بر و منکشف حال خلد و حجیم
بفرمان حق روز و شب کرده گاه	بود حکم او حکم پر گاه	خضر تشنه فضل العام است	می زندگی جرعه جام است
زلال خضر گرچه جان پرور است	نمل چشمه ساقه کوشور است	چو شیطان بداندیش سرکه	گر قمار لغت ز روز است
به پیر رفت خاک درش جبرئیل	ز ده آب از چشمه سلسبیل	اگر سلسبیل است و گر کوشور است	سبیل ره آل پیغمبر است
فروغیکه خورشید نور گرفت	ز رخسار آل پیمبر گرفت	ز صبح منیر ان افق سوزند	دم از ازل آل پیمبر زند
چمن را کمال از جمال علیست	جمال گل از رنگ آل علیست	بد بر آنچه هست از خفی و حلی	طفیل علی دان و آل علی
دو سلطان که فخر بنه آوند	جهان با سر و سرور عالمند	حسین چو سن آن نور خورشید	دو نخل گلستان باغ بهشت
دو سر و سرافراز بلخ و بغداد	دو نور از در چشم جان مرد	دو صبح سعادت و روشنند	یکی چون نبی و یکی چون علی

از ایشان بود کار دین نظام	بر ایشان بود دین و ملت تمام	الهی بشاهی که دین پرور است	که سر در دین است و دین پرور است
بحق حسن بهمنای زمین	دلیل حقائق بوجه حسن	بحق حسین آن اسیر بلا	کل گلشن بروخته کربلا
بزمین العباد گرامی صفات	که شد نوح کشتی به بحر نجات	بیای کی باو شد امام انام	سمی محمد علیه السلام
بصدق و صفای که با صداقت	که بر نور صبح و صفا سابق است	بحق رضا ثصبه هشتمین	درش قبله آسمان و زمین
بحق تقی سرور انقیاب	طفیل رهش عالم کبریا	بحق سقیه قدوة المتقین	امام بحق قطب دنیا و دین
بحق حسن بهمنای بشر	امام زمان عقل حادی عشر	بمهدی مادی که در راه او است	اگر چشم دشمن و اگر چشم دوست
کرزین هشت چادر خیرج دین	منازل شناسان راه یقین	بسا از آنچنان کاو دنیا سرا	که حاصل شود قرب عقی میرا
ز اعدای ایشان مراد و دار	مرا از محبان ایشان شمار	بیا ساقیا که ز غم افروزم	برده آب خنجرم که دل مرام
بیک ساغر بنده ام بندگ کن	مرا چون شیخ از دمی نده کن	می زندگی ریز در جام جم	اگر آسجیوان نباشد چه غم
ز بزم محبت رسان ساغر	در تکیه سلطان زمان و سکندر دوران	بیاد می سلف کوشم	که دیان نشانی و گوهرشان
تعالی الله اے کلکدیر ایشان	شاه عالم و عالمیان سر پایه امر و فرمان	بمدح شهنشااه عالم مدار	مه نه فلک تابع بخت او است
لهر یکس رس وز کار	ابوالمظفر اسماعیل بهادر خان خلد الله تعالی	جمال گل باغ آل علی است	خوش آفتابی ولی بی زوال
شهی کمان پایه تخت او است	طلح حدیقه الی یوم الدین بحق محمد و آل محمد	بریزد ز تاب سنج چو طور	نبود و نباشد بغیر از علی
سکندر شکوهی که دین پرور است	صف لشکرش سد اسکندر	همه زیر دست و زبردست او است	اگر در جهان رستمی هست او است
سپهر جهان دیده راه و مهر	دو چشمند و او نور چشم سپهر	خندش کنز و جریخ خواهد آمد	چو سهم سعادت بود در کمان
چو هست آفتابی چنین زمین	چرا مهر تابد به چرخ برین	ننگ کند یا تیغش در آب	شود آب و آب آتش از تفت و تاب
بود آفتاب سپهر کمال	آلهی کما تش نبیند زوال	بر خشم از زند حلقه بر فرونگار	ز نیم گداز لیس و نه مار
جهانرا که تیغش حمایت بود	منوادر دست و لایت بود		
مما که از داد و عدلش بیست	خدا دادش و داد و خداست		
کف برق تیغش که لاسع بود	بر اعدا دین نصف قاطع بود		
اگر باز تیغش کشاید کین	پر و نسر طائر ز چرخ برین		

بدریا اگر بنگر از عتاب	زند آتش از شاخ مرجان برآید	کند پوست از فرق جسته یاز	که تا سازد از خام وی طبل باز
سیدمان کند خاتش را کاب	که گرد و زپا بوسوی کامیاب	چو گیرد بکف از سوز و تنگ	قدح روز بزم و سپهر و جنگ
نجالت بریند از جهان تلخ کام	سکندر ز آیین و جهم ز جام	اگر روزی تن از طریق نیاز	نگرد و زپا بوسوی سرفراز
کند زود و روز کین از عتاب	سرش پایال استم چون کاب	سکندر ز آیین و روم و تنگ	نسازد اگر جو شش و ز جنگ
ز پیکان زره سازد و شمع	ز تیغش کند همچو جوشن گنگ	سناش کند و برق شد و حجاب	اگر آمدی روی تن را ب خواب
شد آتش آب آتش فروخته	وزان بستر آتش سوخته	بود مهر را بر درش گریه بال	نه بیند و گریه قیامت زوال
من و پای تختش شود عرش سا	ز گرمی نهد بر سرش پای	دلق دست او در کرم سجده	چه میگوید بخت که بر بیخ
خدا یار او و کرم کار او ست	کرم هر که دارد خدا یار او ست	شد از فیض جودش جهان مهرباب	در گروم ز آید ویش سحاب
تفش را چو نبت باریها	که این درفش است آن قطره بار	بود در تناسل جودش سپهر	بدر ویزه برکت سفالی زهر
درش کعبه حاجت هر که ست	شدش خلقه ز خاتم بدست	بود سایه رحمت و اجمال	ولی سایه کوندار در زوال
تیغ سیاست قوی شست	نگین سیدمان در نگشت او	پی مهر داران آن جم جباب	فلک خاتم آمد نگین آفتاب
چو فرمان و کشت جهان تابست	خط حکم او حجت قاطع ست	بر آب نهد مهر اقلیم گیر	بماند چو عنقا بر و سه حیر
نشان بگینش بود و قهر	که بوسید بر سر نهادش سپهر	در ایام عدش چو شیر و شکر	خوشند آتش و آب با یکدگر
ترازوی عدل وی این سپهر	که شد پله اش هر طرف ماه مهر	ز عدش همین چند بیتاب شد	که ویران چون گنج نایاب شد
از و گرگ پر فتنه اندیش کرد	شبان بدوران او میشد	در ایام عدش ز بیم گزند	نیارد نظر سوی بیست فکند
بدورش پریشان کس از نوگا	نباشد بجز زلف مشکین بار	ز تیغش که خورشید شد و حجاب	گرفت از عدد و صورت ماه تاب
ز آثار عدش کند کهر با	ز خاصیت کهر بالی با	بعدش خورد آب آید و رنگ	ز حشریمه چشم شیر و پلنگ
کند ز خنجر تنه آب و گل	عمارت کند کعبه جان دل	که تا بهنج می نایاب ست	فلک ساغر ماه نور اشکست
بدوران او شیشه و تاب شد	ز سه در درون ز نهره اش شد	صلحی دگر و نوازی نکرد	ز بانش ب مجلس درازی نکرد
ازان رو بود زور و آفتاب	که هست از شفق ساغر شکر	نه بیند بسوی لب و چشم پای	که آن در شتر است آن در خمار
شود از جرم و نام او در عتاب	که جامش نشان میدهد آتش	بود چاکرش مهر فرخنده بخت	که شد صاحبان و شمشیر و تخت

علمها سبزش ستون سپهر
سمندش که جان راست بود
چو در روز کین پر بس بزند
نگردد از آن در ره روز جنگ
بود نازنین نیزه اش وقت کار
گرش شاه بهرام چو بین بخت
بلال فلک نعل کیران اوست
ز تیغش شود خود دشمن تبار
بود آموحه عالم فروز
چو بر بند مری پانهاد
بود آفتاب سپهر قبول
عفا الدربیدار خرج برین
بیاساقی ای ماه خورشید چهر
مغنی بیانغیرا کن بلند
دلا ساقی روزگار از خمار
دل غرق خون و در اضطراب
دمادم چو جام می خوشگوار
ز سودا س جام می لالگون
دل آید بلفبتان مائکم
صلاح از کجا و من می بدست
پی آب زمزم مرا جستجو

همه رایت و آئینه ماه و مهر
بود طور و شاهش تاج بود
هماسه طغری بر سرش بزند
نه در چشمه ساران گنج ننگ
نه مالیکه جز سر نیار و بیار
به بنیدر و آتش افتد بخواب
خط استوار جمع بچان اوست
چو نیلوفر از حسن خرقاب
دگر احتیاج نباشد بروز
فلک داو تخت سلیمان بیاد
چراغ شبستان آل سول
خلج چون پذیرد اسار چنین
که جام تو شد غیرت ما و مهر
پای بزم فرماندهی از حیدر

بدستش که تیغ طغری بکیر است
نه یعنی که بر وس بود جلوه کرد
چو یور پذیرد ز افسر ش
کف از تیغ کینش نشد بهر باب
علم گشت تیغ را و در مصاف
بکوه ابر و در سمیت او شکوه
زده تاب پیچ نهیدش سنان
از آن شد بلند آفتاب انجمن
ز فیضش جهان تازه شد چون بهشت
ثفنش بحر قیغش کفستیز
آل می ندور سنین و شهو
محالست کاین دولت کمال
شر اکرم دم بدم میکنی
تجک شد صد بار و اسلک و

تتبع داستان کو پیاره مولانا علی دین
ماتنی و شمه از تعریف مطلق سخن
که مطلق در فیضیت وی سخن نیست

صراحی صفت ریزم از دیده خون
نباشد عجب گر پریشان دم
که رسوایم و لا ابالی دست
ز سیحانه دل را طلب آبرو

مرا بین و از بینوایی میسر
پیشانی مرا طره یار کرد
دو تا قامت طلعت ماه سال
پی باده ترک ز جهان کرده ام

تجسین عالم عجب جوهر است
دمدخار و خارش گل و گل ثمر
سلیمان و همد بود بر سرش
که دریا چه محتاج بقطره آب
زند قاف را رخنه بر سر چوقاف
شود آب از بهیت تیغ کوه
کمان پیش تر تیر قاضی کمان
که رویش خدمت نهد برین
دگر گو میافصل اردو بهشت
ننگ و گوهر بر موج ریز
قصور جلالتش بنید قصه
ز سیر فلک روند بر زوال
خدا یا زیادت کرم میکنی
که گوشتش کند از در نفی
مرآتو ان ساخت چون جسم
بدانسان که به جام گلگون جاب
مرا جان رسد بر لب از آفتاب
ملازم ز زهد ریالی میسر
بکف سجده کار ز ناز کرد
ولی چنگ و مطرب مراد خیال
دعای قدح حزن جان کرده ام

است

ازین پس من و خدایت پیر	دعا گویم که گشتن بخیر	بر انکم گزاندیشه لای خرم	دگر بر ندارم سر از یاس خرم
زستی چنان خویش را گم نم	نه همچون حباب میان گم	چو بیرون روم مست ازین سخن	چون گرسشتم جامه در کفن
چو در آرم سر ز خاک پست	هنوزم بود لاله سان بخت	بهشت ست دیر مغان قصو	ختم در ورشک فردوس و حور
ازین پیش کاین نو فیر و زنگ	زندشیشه زندگانی بسنگ	بیانامستی علم برشم	بهستی عالم تلم در کشم
یکامروز خرم نشیمن و شاد	زیاران دیرینه آریم یاد	چه داند کس کاین سپهر نگون	ازین پرده فردا چه آرد برین
همانست این دیر دیرینه پاک	که دیدست صد جام گیتی نما	بسا فوق سر جرعه نو شان پاک	نه در راه میخانه گردید خاک
بود خشت خرم فرق جبهه ک	که گردند سر در سر خرم و نه	اگر داشت جم جام گیتی نما	وز اسکندر آیین و لکشا
چه حاصل که جم جان بجز پیر	وزان جام آبی بعثت نخورد	سکندر ز گیتی سفر کرد و رفت	ز آیین قطع نظر کرد و رفت
نه جم ماندونی جام گیتی پاک	ولی همچنان دیر عالم بیای	بیاساقی امشب بخت سعید	بده می کمی خوش بود شام سعید
بلال شفق از فلک بهره مند	که شام چنین شد ز اختر بلند	در روز شد بسته بر خاص عام	چو در رمای میخانه ماه صیام
کشادند در راه میخانه شاد	اگر بست یک در دو صد در کشاد	معنی کجالی که افروده ام	بدم چون سیجا و من مرده ام
نواز آن که از نعت افرو ختم	تو آب حیاتی و من سو ختم	بهم ساز کن چنگ آواز را	بلندی ز آواز ده ساز را
اگر جان و بد نفس ساز تو	مر ازنده گرداند آواز تو	بیاساقی آن جام گلگون بید	که نور و زنجیر است و فصل بهار
صراحی پر از باد کن بید رنگ	کز آن غنچه گلها و مد رنگ	بهار و جوانی غنیمت شمار	مکن تکیه برگردش روزگار
خرو غافل از تو بهاسکیست	نه ویرا خزان عجب دیر پیست	بیاسطر بان دف از رو حال	که یک آفتابست چندین بلال
اما افتد ز هر دور از تو	بزیار فکند خویش را از هوا	ز خجالت بدین گنبد لا جورد	کمانهای رستم شود سرخ و زرد
چه غم گر بود در برش پستی	که باشد بهر پوسته دوستی	بیاساقی ای خط سبز نگار	بهار است و فرصت غنیمت شمار
به ساغر بادیه ام شیران	که گرد و بهار حیاتم خزان	ز خط لب خاتم شاد کن	بهار چنین از خندان یگان
بیاسطر از نفس و نفوذ	بدل کن شب محنت را بروز	ز عمر همی یک نفس ماند پس	چو صبح سعادت بر او نفس
نوازن که ندان سست خواب	بر آرد سر با غفلت از خواب	چنین فرصت ده که از روزگار	چرا کس کند صرف خواب و حمار
بیاساقی آن کشتی پر شرب	ز عکس است همچون جان بابا	بمن ده که افتاده در بحر خون	شرابم بود خون ز بخت نگون

گرداب خم برده سپهر چون حجاب	زخم همچو موج از سخت چو تاب	کنار من از دیده مرجان نثار	ز دریای خرم رسان بر کنار
معنی مرا از کرم ببنده ساز	بگیر از کرم یکسر سوی باز	که تازی شدم بی خم موی تو	مرا ساخت دیوانه گیسوی تو
بزانو سر از سوز دل و مبدم	زخم حلقه چون سوز آتش غم	بیاسا قی و ناتوانی بهرین	مرا جان و جانفشانی بهین
کرم کن از ان بحر موجان ناب	که در خم شایش بود از حباب	مگر سازم فارغ از روزگار	ز دریای سخت روم بر کنار
چنان غرقه ام کن به بحر شراب	که سر بر نیارم چو ماهی ز آب	ز مضرب تار طرب ساز کن	گره از رگ جان من بکن
معنی ز عود تو افروخته شدم	فتاد آتش در من و خستم	چه عود یکد آتش نشانش نوح	ولی از نهادم بر آورد و دود
چه عود یکد شد بایه صد فتوح	بود دست آتش تیر کشتی نوح	بر باد بانی بود و لب پذیر	ملنا بشن تاریم و تار زیر
بیاسا قی آن کشتی پر فتوح	که دریا غم راست کشتی نوح	چو خورشیدم آورد در فطر	که دارد چو صبح سلامت آتش
بمهر که شب زنده دارم دے	که مستی ز من بهتر از علم دے	ز جام صبوحی مرا بنده کن	بهنگام یاسخ و کرم زنده کن
بیایم معنی من و زلف	مرا حلقه در گوش گردان چو د	بآواز و نغمه ساز آمدی	که سر حلقه اهل راز آمدی
چو د لب بی سرو پایم از دور د	نمی آرم از کار خود سیر د	مرا سینه چاک از غم دوخته	چو د فغانده بر استخوان پخته
بیاسا قی ای علت آرام دل	مرا از من علت ده کام دل	که از زلف علت دلم شد زود	پریشتم و مستم می پرست
چو زلف تو عکس انگیزد در شراب	نمایان شود شست ماهی در آب	مرا نقل علت میگون تست	دلم عاشق چشم مفتون تست
چنان کن کرم جام گلگون د	که نقل من از باده افزون د	معنی ز زلف بتامم بے	چو تار تو در اضطرابم بے
ز تار آبخان نغمه را کن بلند	که ناهید را آورم در کند	ز تار چک و فتنه انگیزد	دلم راز موی در آویخته
چو موی شد از لاغری سگرم	هنوز آرزوی خط و رسم	بیاسا قی ای چشم شوخت بلا	ز زلف زلفت و دلم مستلا
ز چشم و لب و زلفم افسانه کن	مرا می ده دوست و دیوانه کن	شکستم سبزه دل و دل دوست	مشو فتنه انگیز از چشم مست
که در دور رخسار جویم حباب	نه بیند کسی فتنه دیگر بخواب	شهی کاسمان برین خاک است	ز خورشید دشتی بفر آتش
درخت نده ما را ز اوج قبول	چراغ شبستان آل رسول	سکندر ز شان شاه دلا شکوه	یا حسان چو دریا بنگین چو کوه
گللی تازه از باغ اقبال وخت	پدر بر پدر صاحب تاج و تخت	ز گلزار آل محمد بر دست	بدین تازه روی گللی از تخت
ز آل شاه یوسف جمال	چو شاخ گل بر سر شتران آل	بود محمد از ان دیده روشنش	که رو بد بزرگان غبارش

پایه من و بخت را احتیاج	یکبر پدر صاحب تخت و تاج	جوان و جوان بخت روغنمیر	کمر بسته و خد تش پس نیمیر
فلک در جوانی او بست دل	که دولت زیرین شود منفعل	اگر حاضر است و اگر غایب است	چو شیر خدا بر تیره غالب است
سلاطین از توفیق او بهر بند	چو سیار با آفتاب بلند	بر اهل جهان فیض گستریم	که ملکش کشتیرست و غلغله عظیم
هر لطیف و حسان بهر مرد می	بسیار فرشته بشکل آدمی است	حریم دل اهل روشن مصفا	سز و گر کند کعبه را و اطراف
به مردم کند بر نظر بر دست	نه از آن حج اکبر شتر حاصل است	مراعات خلق خدا کار او است	درین کار لطیف خدا یار او است
چو او کام بخشی نیاید وجود	ز کتم عدم سوی مصر وجود	دو صد کاروان گر رسیدگی	ز کنگان چو یوسف نیاید کی
بهر سالش از کرم گفتگو است	کریمی که از و سه تون گفت است	کند صید و لها با حسان بوش	ز لب داده مردم بدلای ریش
در افشان چو بهر جان گرد است	کریم و جوان و جوانمرد او است	چو خور و افشان از یسار وین	بود دست موسی در آستین
کره است و دل صد زرد در	که از فیض جمعش جهان گشت پر	دشمن لوح محفوظ را ترجمان	گرفت آن زمین را و از آسمان
دیده لوح محفوظ پاسخ ارباب	نشد بازش از لوح خاطر سود	نقوش و رقمهای چرخ بلند	چنان کاد از خانه نقش بند
شود و ضمیرش چنان جاگیر	که عکس گل و آب صافی ضمیر	که در ادب و سی چو ابر بهار	شود بر سر خار و گل قطره بار
بگاه عنایت چو خورشید ناه	یکی پیش چشمش سفید و سیاه	سنان کفشش فراتر	عصا کلیم است بالاس طور
سحابی است چتر سعیدش بلند	که سایه بخورشید تابان نکند	فلک را ز پیکان او چو و تاب	چو از زاله شکل مدور بر آب
نهان در زره انبی کارزار	بود عکس خورشید در چشمه سار	ز روی غضب از طریق شکوه	اگر بگرد و سوسه دریا و کوه
ننگ زمان آب گرد و تاب	همه در و دریا شود و غسل تاب	نه بند ز کوه ثابت قدم	چو طور از تخته بریزد ز هم
تیمیش که ناو علی محکم است	خطه فرانی درین عالم است	اگر و سه تن در مقام عتاب	نهان در زره بیند او را بخواب
زمیش تنی آب ستر قدم	برد و بگرداب بحر عدم	نمک در سی عرش را زیر پا	که بر تخت زرین نشین بجای
بلطف او شد بوستان از نوید	شود شاخ مر جان ترس و نمید	بآتش شود و گریه و قرین	کند اخترش را کله آتشین
اگر بگرد و سوسه چرخ از عتاب	بسوزد و چونیل و نه از آفتاب	نظر گر کند در سراب از شکوه	شود آب و آتش و دشت کوه
ز رو کشف خسر ملک چین	اگر فعل پیش سازد گمین	سنان ز کف غلغله عتاب	که تا پایمالش کند چون در کابل
سگ آستانش هم پاک است	سفال گشت جام گشتی نما	همه ساقیانش بصدد لبری	همه مطربانش بصورت پری

چو بدست گیرد زین ایاق	نوائی سپایان زندیاعراق	در آید پیری پرنیان از دوش	که مضرب قانون کند برش
نمایه غنیش از عود و قتر	بهر بند گشت خود صد هنر	گر گشتش از لب شود بهره مند	بر آید نوالی فی هفت بند
الهی که این آفتاب کمال	بود تا قیامت مصون از زوال	هلال شفق باده و جام او	بر آید ز دور فلک کام او
عدوی از شیشه سرنگون	خورد خون بجای می لاله گون	بیاساقی آن کشتی چون لال	که با آفتاب شروع و اتصال
بر دهر طرف بادبان از حباب	نشانهای درخشش بر طرباب	بدینا شوم فارغ از روزگار	ز دریای محنت زوم بر کنار
اگر جای کشتی بود روی آب	خوش آن کشتی که بود بر شراب	بیاساقی آن جام شید باز	که ماند دست از دور خورشید باز
بدینا شوم از جهان بنحیر	از ان پیش کرنا نماند اثر	حریفان که جام طرب داشتند	همه دست نقد و بگذاشتند
بدین جام و با شراب شاد کام	که نامم رویم و گذاریم جام	بیاساقی ای بر دم داغ تو	تمنا گل دارم از بلغ تو
عفا الله وجه گل ساغر شراب	که او را بود خشنو چون حباب	بدین جام و یاد آور از جام جم	که جمعند یاران یکدل بهم
که تا بنگریم اندرین دریاست	نه عینم آثاره پیشیاروست	بیاساقی تا که از دور جام	چو جامت کند در درون تلخ کام
بدین جام و آور ز جوشید یاد	که چون دارد در سپهر شاد	جم از جام کامی بعالم ندید	که بیدار و کام چون جم ندید
درون تو پنج خم می بجوش	کدوار آن بد که باشی خوش	خدایا بساقی کوثر گهست	دلهمست جامش ز روز الست
که فارغ کنی از می و ساغر	<p>بهر حال آن حضرت صاحبقران سلیمان بر کمال و نظم سبب این نامه که بتائید سجائی از حروف جانش سوا و لیست بر آن ندانی</p>		
شما کامکارا گرم گستر			
بود و کابل و فاسوس تو			
دی چون صد بار گوی شوش	چو گوشت نام بران دار گوش	برین گفتگو با عثم شوست	در نظم من در خور گوش شوست
ستاع سخن را توئی مشتری	توئی سخنری و منم انور	بر انهم که بر صفی روزگار	گنم بعد ازین نام نکیت نگار
خضر تو با سکنه آب نداد	من آب حیانت دهم زین سواد	گر عمر مان بخشد از کلک از	بعمر ابد سازمت سرفراز
بچه نویسم در ایام تو	که باقی بود تا ابد نام تو	ازین استان جز جانت هم	وزین نامه خط امانت دهم
بسا قصه و ایوان که شد بلند	که چرخ بلندش زیاده کند	ولی من بنای نم در سخن	که نبود گزندش ز چرخ کمن
نه بریت کاخ بر آرم بلند	که گم گوش افلاک را بهره مند	کشایم نظر بر سپهرین	کشم طرح هفت آسمان وزین

چو عقد شریاز نظم بند	کنم گوشش افلاک را بهره مند	بهم بر کشم رقی منثور را	بزیز آورم لوح مسطور را
چو بحر سخن را بر آرم پیش	کنم بحسب مجوراد و خروش	کشایم ز درج کمن بند را	رسد بندم این اختر چند را
بصورت کشای علم درم	بتصویر مالی و تسکیم درم	چنان بحر شعر اندر آرم بوج	که شعر حبالبش نماید براوج
چو کوی سخن در قلم روز نم	ز ره کمنه زر سگه نوز نم	سخن را شوم همچنان جگه نسا	که یابد ز دامن محشر طراز
شبستان اندیش گلشن کنم	چراغیکه مرده است روشن کنم	چراغ برافروزم اندر صبح	که هرگز نمیرد ز طوفان بوج
نهالی نشانم درین کمنه فرش	که چون شاخ طوبی کشد بر فرش	چو گیرم سطرلاب فکرت بدست	به بینم در آن آئینه هر چه هست
دستم روزن از دیده روشنش	کنم چشم دل روشن از روشنش	تماشا کنم عسایم غیب را	ز غیب آورم حرف لاریب را
کایم از عصا چشمه گشتاد	وزان چشمه صد شنه را آب داد	من از نوک کلک صنایع گار	دستم ز آب حضرت دو چند جویدار
سبح از صد آوازه را نبد کرد	بیکدم دو صد مرده را زنده کرد	ازین جز جانی که پر د ختم	منت زنده جاودان ساختم
نظامی صفت نظم را با نیم	شناخوان اسکنار ثانیم	سکندر که ملکش ز سید است	اگر کوه را سد فولاد بست
چنان بستم این سد نظم بلند	که از گردش دون نیابد گزند	نظامی را آن دم که شد گنج سنج	سرمه را گلشن فرو ریخت گنج
گل از باغ اندیشه بی خار بود	پذیرفت چندان که در کار بود	دران باغ گل بود بسیار بو	ازان گل که بی زحمت خار بود
درآمد دران باغ آراسته	مدیتر درو بهر چه دلخواسته	تهی ساخت ازان گل خرمین	چمن را از گلشن تنه تخمین
شد از تازه گلها آن بوستان	درم ریز در مجلس وستان	چو خورشید از فکر جابک روی	بملک سخن نوبت خسروی
چراغ معانی پر از نور بود	ز نور جهان چشم بدو بود	چو خورشید ازان نور عالم فرو	شب تیره که کرده روشن فرو
چو خورشید جا فرو زنده گشت	ز انفاس عالمی زنده گشت	همی جانفزای سخن نوش کرد	چو خضر از حسریان فراوان کرد
سخن را بگردون علم بر کشید	بحرف عطار و قلم در کشید	نی کلک اواز کلام فصیح	کند مرده را زنده همچون شیخ
درین بحر چون باقی پانها	سیر سخن بر شریا نه ساد	بر آورد چندان در شاهوار	که پر کرد ازان دامن روزگار
نی تمامه اش کاب حیوان گرفت	از و قالب مثنوی جان گرفت	ز غیب آنچه در خاطر نقش بست	اگر نیست معجز کرامات هست
نهال نی کلکش از فیض بخت	در غیب را چون نی آید بخت	سخن گزیر عشق آید اول بفرش	برند این زمان نسخه اش را برش
بر ختم شد منصب شاعر	چو بر سامری شیوه ساحری	بدونیک را نغمه اش دلنواز	بود و در چون پنج نوبت نماز

دید گنج کلک گهر سنج را	شکاف قلم شد در گنج را	مستم گشت بدین صورت گری	پدر صورت از جای خود چون پر
بنقش که مانی صفت کار کرد	ز کلک دوسر کار پر کار کرد	بود نسخه اش صفحه ماه مهر	بدعوی در آویخته چون چهر
چو کلک من از فکر چاکد و	دید داستان کهن انوک	بتاراج وی رفت گلزار با	کشیده سر از گوشها خارا
در بنیم ایشان نه ساغر نه جام	نه از خم نشان و نه از بازه نام	تنی بحر فکر از گهرهای ناب	سپهر سخن بی مه و آفتاب
مرالیک از ان در دست خافا	گلش گفد هر دم از روزگار	درین برگ ریز سخن هر کس	ز دیدار گلهای معنی بس
ز تاراج یاد من زان بستم	گلستان باغ ارم را چه غم	گل انجمن گزشت ملک من	ز غارتش بدو نوش کلک من
نی کلکم آن نخل بار آورست	که برگش نبات و برش شکرست	نهالی ست به تنم آراسته	ز گلزار باغ ارم خواسته
ز ایات رنگین که پیراستم	به چمنهای دلکش بر راستم	گر از گل تنی بود آن بوستان	ولی میوه چیدم بی دوستان
سچیدم گل اما ثمر یافتم	صدف گزیدم گهر یافتم	مراسم فکر از گهر پاک نیست	صدف گزیدم گهر پاک نیست
بر آورد صبح سعادت علم	فروغ چراغ ارنباشد چشم	بود بامد از نور شمع و شمع	بنور تجلای حاجت چراغ
ز جام سخن بهر پائید گ	دید خضر فکرت می زندگی	بود کان معنی مرا زیر دست	کرم در سخن لعل سیرابست
اگر بحر معنی تنی شد ز در	ز در بحر فیضش کند باز پر	گل باغ او گر بود دلفروز	ولیکن بود حسن گل چند روز
جهان گردید نور از ماه و بدر	نباشد چو ماه نوش چاه و قدر	اگر میوه کهنه جان پرورست	ولی قدر نوباه و افروز ترست
نباشد ز کهنه کامل عیار	که تقویم پارسین سیاه یار	دری آمد از جوف کربست	که وقت در گهرهای دیرین شکست
بهار سخن گزینان شد رواست	خزان را بهار و گرد و قفاست	مرا خانه سرو کز باغ سخن	نه بیند گزند از خزان سروین
هنوزم یکی گل شکفت از هزار	نهالم شود بعد ازین نو بهار	بشعر بود شعر من نوا مان	گرفت این زمین با و آن آسمان
ز کلک ز افشان جان آفرین	مرادست موئی ست در استنین	قلم را چو بنامه سایم دلم	چو وحی ست کامر ز بالابزیر
ز دمی آبی دلم گشته سنج	برون ریزم از کان اندیشه گنج	از ان شد سر علمم نافه سای	که از سجده شکر شش آرد بجا
نی کلک من رسته ز ابیات	فدا طون وقت ست و خمش و آت	چو کلک از دوا تم سری برزند	از و نکته تاسع عجب سرزند
ور قهای نظم بود در شمار	صدف پیر از گوهر شایه وار	نشانی که از دفتر و مسطرست	مراسم معنی پیر از گوهرست
دوات من و خلد بی قال قیل	عصای کلیمست و دریا نیل	چو آرم عروس سخن در کنا	خط و خال و نیایشش کنم بخدا

نایب الدین

مرا خاندان سپید بود و سرور
 چندی سیر بر جام جامه
 ز درین عطار گرفتیم سبق
 کلام کرد و مرده احیا گرفت
 سخن از سپهر برین آمد
 سخن از مکان از مکان برتر
 سخن بایه زندگان بود
 چو رسم سخن انوری تازه کرد
 نگشتی اگر باقی سحر ساز
 برانم که من هم در ایام تو
 سخن را بجای رسام کند
 جهان را از آبی سرور و شهریار
 دعای تو زیب و رتی کرده ام
 مرا نامه جنس سفید و سیاه
 از گوهر منت گزینار آورم
 اگر من نارباب ناسیم
 که با که ختم در ایام تو
 اسیر است کاین نام چون نگار
 بیا ساقیا که تو افسانم
 مثنی کجایی نوای رسان
 تعالی الهی خاندان سحر

که روشن کند چشم اهل نظر
 درین نظم و کشف نظامی منم
 کتاب فلک را کشادم ورق
 دم رنگی از شیمی گرفت
 ز لوح و قلم بر زمین آمده
 سخن بر چه گویم از ان بهرست
 سخن در جهان جادو دانی بود
 ز سخن جهانی پر آوازه کرد
 لباس سخن را که داوی طرا
 سخن را زخم سکه بر نام تو
 که آفتاب گوید سپهر بلند
 ترا شد سحر چشمن و نگار
 نثار تو چو گل پر بلبل کرده ام
 خریدار جنس من اقبال شاه
 تو دانی بستی قیمت گوهرم
 سخن سخن چون نظم می نیم
 تشدید در ورشته از نام تو
 بماند ز نام تو در روزگار
 تو مستی و من بی تو دلوانم
 بهار در مندان و دوائی رسان

مرا ملک خضر چاکد روست
 سخن را چنان پاک کردم بلند
 ز افلاس صیقلی بدو یافتم
 بتاج سخن بر که شد سرور
 سخن گریب و دی در اقلیم خود
 چو جان همه وزیده پرده پوش
 سخن گریب و دی در اقلیم خود
 ز نظم نظامی شیرین کلام
 بوصف تو گریب و دی در اقلیم خود
 گهرهای معنی نثار کنتم
 تو شاه جهانی و شاهی تر است
 بود سحر من را بی از آسمان
 سخن گریب و دی در اقلیم خود
 بحمد الهی شاه دانش شعا
 اگر اقبال شاه هم میسر شود
 بس است اینکه کان سخن بختم
 ز گفتار فردوسی پاک زاد
 ز نام ملکوت مکرم شود
 مرا از می لعل خود مست کن
 چنان راه عشاق زن از دنا

صورتی که نوبت خسرویت
 که ز لوح محفوظ شد بهر مند
 بیکدم حیات ابدی استم
 سخن را درین دیوانی بقا
 ز لوح آمدی بی قلم در وجود
 دل از وی خوش و زبان در خوش
 نشانی نماند و اثر در جهان
 سکندر بر آور و پرویز نام
 نمی گشت از گوشه ایام پر
 نثار از در مشت بهوارت کنم
 مسلم زمه تاباهی تراست
 با عجاز پیغمبر تو امان
 بهای ای اقبال نیک اختریت
 که جوهر شناسی صاحب عیار
 بسم از چنان کیمیا ز شود
 بوصف تو لعل و گهر سفتام
 اگر ماند نام جسم و کعبه
 شرفنامه نسل آدم شود
 بزنجیر آن طره پابست کن
 که هر چه بچرخ آید از دوا
 فرودفته از پای تا سرنگ

در وصف عالم حضرت آصف پناه بهر حال

<p>ز درج سخن شو جواهر نشان در خنده نوری ز اوج کمال سپهر شرف آفتاب زمین وزارت بر دستم و فرماندهی بود آصف و از نکو اختر نگینش که شد غیرت ماه بدر بسوی وے آند روی نیند که ساز و نگینش سواد بصر ز اعجاز گلکش پیام آورست پسندیده خویش و خلقش نکو نشدال گلکش کشیدن بس بود دستش آن ابر دریا نوال بدورش کس از قطره جوید ز میخ نماند ز عدش کران تا کران ز پیش چنان فتنه شد حجاب یکی گلکش از نخل باغ مراد جهان را که شد عدش آموزگار ز متاب هیچ ظفر بهره یاب بود خانه و تیغ او برق و میخ بدونیک را در عتاب و خطاب گوش مخالف ز نزدیک دور</p>	<p>دستگاهی اختر برج عظمت و جلال آفتاب ملک عزت و کمال تو ثب برج سعادت و اقبال سمی محمد رسول امین چو بر شاه آئین شاهنشاهی سلیمان با و داده انگشتی سپاه فلک او ش از شام قدر پی خاتم او نگین کرده ساز کنز خاتمش خلقه چشم تر که طوطی و همش ز نیشک است بخلق نکو عالم صید دوست که موی نکو شد در آرزو کس که تخت گهری عرض ماه و سال بدامن گهریزش بیدریغ بجز فتنه چشم سپهر بران که چشم بدانش نه بیند خواب که دارد همه شیوه عدل داد چنان شد ز آثار وی روزگار که بر کتابش بود رشته تاب کز آن خوان وزین بچکد بیدریغ و بدین و نگلش جواب و صواب صبر بی کمال او لغز خرد</p>	<p>سبح شهنشاه آصف نشان که خورد و در سپهرش روان وکیل شهنشاه و قسم الوکیل چو کار سلیمان ز آصف تمام ز بهر نگینش خور آینه و سطراب و آینه شان در نظر که بودش زبان زمین در گین که چون شکر بر ز آب حیات پی دیگران چون مژه آفتاب و شسته است در صورت آدمی درین کار لطف خدایا راست اگر دست دریا بود دست او شود بی سخن در فشان و جود که چون بود گنج و زبانش کس وزان سبز و حرم ریاض و جود که دریا بود پیش کبلی نشان نه بیند ز خورشید تابان گزند جهان را خداوند سیف و قلم چو شمعش ز علم و غضب سوزان نهالیکه بارش امید ستایم نی کاکش و نیشکش و نیشک و نیشک</p>
--	---	--

شودمانی درستم شیردل
 ز روی خجالت نه بد زین
 بنجاک افکنده جام زلف فضل
 بی بزم او آرد از روضه حور
 بی بزم او گرم پاک راس
 اگر آصفش هر فرخندگ
 بصدیقه احوال شود گریه
 جهان از قلم آتش رنگین
 ز مری سپیدش در نظر
 کسی را که دارد خداوند پاس
 برو کام دل از جهان با نیش
 پرواز باده کن جام گیتی نای
 زعفران بن بر برگ عرویش
 رقم سنج این نامه دلپذیر
 که بود از بزرگان آل رسول
 نبی نامحیی و ولی راس
 همان صولت حیدر خورشید
 گرفته از ملک و ملت رواج
 جلال ابو سوره و سحر یار
 بامروی خوبان همان تاب
 سقیم آن شه شاه پاک نهاد

ز تیغ و قلم پیش دستش خجل
 که فعل سمندش شود روز کین
 که سازد ز بهر گانش سفال
 ز جام سقمتش را با لکون
 بیار بکف جام گیتی ناس
 نساید تم بر خط بندگ
 نهد دیده را عینک از راه و مهر
 نشد بازوش رنج از تیغ کین
 که آینه قطع نظر خوبتر
 چه حاجت که سازد ز آهین لباس
 چو آصف اساس سیدش
 که نشست جبهه گیتی سجا

ارسطو اگر بندش بحساب
 جم اربینش روز عشرت زجا
 چو در بزم عشرت نشین باز
 بود ساقی بزم گاهش سپهر
 نگون جام ز رنج خود زش
 کند از غضب تیغ کین را علم
 در آینه و آب صافی ضمیر
 نگردد پیر بر سرش سایه
 نگردد جوشش نشتر احباب
 الا تابرین مسند و نفوذ
 بیاساقی از دور جسم پاکین
 مخی بیاساز کن تار را

صفت عالی حضرت ملک آشیان فلک
 استان سلطان حیدر صفوی اردیلبی
 که غنچه گلبن آل رسول و دوحه بوستان
 قبولست شیر و آل فتن آن حضرت باشو ان شاه
 رزم کردن و درجه شهادت یافتن

بهرت بلند و بد دولت قوی
 شود مصلای طاعت وری
 نگشتی ز زلف بتان بهره مند
 بگا بهیکه شاه کو اکب سپاه

سطراب زرین بعد اضطراب
 نخل گرد و از جام گیتی ناس
 چو در روز میدان شود جلوه ساز
 ز انجم بکف نقل و ساغر زهر
 ز روی سیاست ز نذر سرش
 که سازد جدا دست وی از قلم
 بفضل و کمالش نه بد نظیر
 که از سایه اش جست دولت ناک
 که پنهان و دآهن که دید آفتاب
 بدولت نشیند سلیمان روز
 بده جام و جان و دلم شاد کن
 بدست آرزو سرشته کارا
 که خون ریزم از چشم نمناک خویش
 چنین ریخت مشک خن بر جریه
 ثریا جنابی بعد رستبول
 بر درانگی ویلی چون علی
 فلک کرده نام نکوحیدر شش
 طریق نبی زو گرفت نوس
 بختش بد از تحت اسکندری
 که ز تار دین را بود ناپسند
 سرچین ساخته تختگاه

ولایت شروان سیرا بود	بلکی که آمد شد شاه بود	گسستی ز هم رشته راز را	به بسته کمر کین گفت را
بلا دران ملک باشد دور	بلکی که بیگانه دارد گز	بسی داشت والی شروان هر	ز اندیشه شاه عالی اساس
بتخصیص وقتیکه هم خانه اند	حذر کن نه قومی که بیگانه اند	ترا بهتر از خانه بیگانگی	چو دشمن کن با تو همخانگی
ز هر کشوری سروری خواستی	با سنگ کین لشکر آستی	نه روزش قرار و نه شب خواب بود	شب و روز این قصه بیتاب بود
ز بهر گهر ریخت کای قبلان	بر آراست ز می ز روشندان	ز بیگانگان کرد مجلس تنه	چو آمد شاه جهان آگه
بود شاه شروان مراد راه	بجاییکه خواهم کند جلوگاه	بود روز و شب فتنه را در کین	بقتد و تا آسمان برین
در آن خانه منزل گرفتن خطاست	چو بینی که بخانه از دواست	ز هم سایه بد نباشد بر	کسی درین جلوه گاه دور
بکام دلت زیستن مشکل است	ز دشمن گرت خانه غم دست	که آن سنگ بر خیزد از راه ما	شود کار و قتی بد بخواه ما
که برداشت از راه کان سنگ را	کسی یافت لعل گران سنگ را	که جای پلنگ ست و ما و شیر	کمن سوی آن همیشه جولان گیر
که از بیم رایش نباشد گزند	کسی شود از سفر بهره مند	بمنزل سیدن نه آسان بود	چو از هر نیت دل برسان بود
بیاطن ولی دشمن جان است	بطاهر ز خیل محبان است	که کوبی سر از دمار اب سنگ	ترا گنج زر آندم آید چنگ
سخن مختصر فعل و قولش خطاست	دشمن سر را بازبان نیست است	چو مار یکدیگرش بود زیر پوت	بود دشمن و مینماید چو دوست
نجست آنچه او ان کس از بهر	ز بدخواه چشم نکولی بد	محو پاکه صورت از گفنه	ز دشمن نباید بجز دشمنی
که او را بمن قوت جنگ نیست	از انش بچنگ من آهنگ نیست	سپندار کان از وفای کند	با گرچه اکنون جفای کند
بیاطن و نه زخم کاره زند	بطاهر گریاف یار زند	که فرصت تقاضای آن میکند	درین کار تا خیر از آن میکند
که از شوره بر گزند و دید گیاه	ز خصم جفا جو مودت خواه	کجا سیوه بار آورد شاخ بید	نکولی مدار از بد اندیش امید
که گردد بانگ زمان آرد ما	مکن مار را تا توانی رها	مبادا که از ان صد شود هر یک	سپاهش که اکنون بود اند
ز روی درختی بود عرش سا	نهالش که اکنون بود و نشا	چو کرد قوی مشکل آید بدست	توان بچه شیر اوست بست
که پای دلت را ز ند نیست	بسوزان خسرو خارا زان شتر	شود چشمه چشمه دریا شود	حذر کن که چون قطره بکاشد
که موری ز ند بخت بانه شیر	بخوری مبین سود دشمن گیر	که از خجش کشته گردد بسی	عدو را بخوردی نه بنید کسی
دید عالمی را بباد ستیز	نگیم اگر پیش آن سیل تیز	که از پیش پیله خور گوشتال	مکن تلوان و ضعیفش خیال

رسد عاقبت ملک راز و ال

بود تیغ من خونی بید ریغ

پس اگر بکشد ان عنان باشد

باو معنان از زمین دیار

دارا که بودش بیک و نهاده

رسیدند شک به جای مصفا

مصدق فیض از شیرا گدشت

ز شمع تنگ آتش افروختند

چنان جست از فعل سپان

ز جوشن بلان آهین تر شد

بدست سپهر از خدنگ سپاه

ز خون دیران زمین لاله انگ

ز بسیار سحران ترک و تاز

باغز تا سازد روزگار

حسینی گرفتار مال یزید

اگر جادوان یافتی کس حیات

بهار حیات اچو بدکشت است

ندارد وفا آسمان برین

بیاساقی از جور عالم میرس

از لکن پیش کاین در گردون

برین ملاق فیروزه گون

نستد اختر بخت مار و بال

چرا خون دشمن نریزم به تیغ

فل خصم از دور درسون آب شد

دیران چاکب عنان ده هزار

بمیدان کین خاستن بر و نهاده

نگندند از ان خند در کوه قاف

سرنیزه از عرش والا گدشت

ملک چوپروانه پر سوختند

کران بر ملک شد شهاب آشکار

وزان صفت کین کوه آهین

سیر ناله و قبایش قرص ماه

شگفت جهانی ز گلهای جنگ

زمین گشته بر آسمان سرفراز

شد از هر دوشت کربک نشی هزار

ز روس جفا و ستم شد شهید

بماند به بجان سرور گناات

خزان مانش و لی در قفاست

چنین بوده هست باش چنین

بده جام و از شوکت جم میرس

کند ساغر عمر با سیرگون

چو شیران بمان به کاری کنم

چو تنم بر آرد علم ناگهان

سمندش دماذ بجلان گری

چو سلطان شروان خبر داشت

سپاهی که بالان ستم گشتن

زمین و زمان گردش گرفت

کسی کو دم نای را گوش کرد

ز گرد سواران دران دشت کین

سرافیل صورتنا در رسید

ز تیسر دیران رستم همان

سنانها خطی فتاد از هوا

ز تیغ ستم گشته دلچاک چاک

ز برکشته جادریا بان نهاده

ز بیدادی چرخ بیدادجوی

ز مادر زداد انکه آخر نمرد

بلک نمان این جهان را در است

ز دست اجل کس درین با نیست

سرای جهان خانه ماتم است

کمر بسته در کینه خواهی سپهر

و شد خوش فرصت غنیمت شمار

فروزان شود طالع کوبی

جلوس فرمائی شهزاده و الا تبار بر سر پادشاهی

بشروان رویم و شکاری کنم

بیکدم چو خورشید گیر جهان

روان شد ز جادو گدال حیدر

که طوفان بدریاد آمد بدشت

ز پنجه هزارشش عدویش بود

جهان شکل صحرای مهر گرفت

ز صور قیامت فراموش کرد

ندانست کسی آسمان از زمین

دم اندر دم نای محشر دید

ز ره پوش گشت از نجوم آسمان

بر روی زمین چون خط استوا

چو پاره صنوبر فتاده بجاک

ز تنگی جاد بدن جان نماسد

ز شاه جهان بخت بر یافت رو

ز چنگ اجل بچکس جان نبرد

در و هر زمان نوبت دیگر نیست

که چون لاله اشج جگر داغ نیست

بود ماتی بر که در عالم است

نه بگذارد و بردار آهین مهر

که بی ماسه بگذرد روزگار

فروزان شود طالع کوبی

ز نو خیز بشت گدوبهار
 چون پنهان شود قمر صحرای قنار
 چو شای به بند ز آفاق رخت
 نهالیکه بود از گلستان او
 اگر رفت در پرده سلطان روز
 شد از شک ساراجان عطرناک
 بهای شد از اوج عزت پدید
 تن ملک را سر آمد پدید
 جبینش که آئینه بخت بود
 بهاری که خرم از و کوه دور
 همی تابد از ماه نو به چو روز
 بروز و شب شکر آراستی
 گرفته طریق سعادت همه
 چو از کار شهزاده جم سپاه
 از ان قصه شهزاده کامگار
 سفر گریبوی سعادت فرا
 مسیح از سفر بر فلک جا گرفت
 بیکجا اگر باندی آب زلال
 بغیر از سفر کار و بارش نبود
 بهرم رسید گریبوی دیگر
 نهان کوس فرمان گزینی شد

و بسبب خصومت افزائی شیروان شاه از تختگاه خود سفر نمائی و تدبیر لشکریانی

دگر شهر یاری نشیند بخت
 شد آرایش باغ و بوستان
 جهانگیر شد ماه عالم فروز
 اگر زان نبود بکف زانچه پاک
 کز و عالم را سعادت رسید
 سر ملک را افسر آمد پدید
 از و سر شاهنشاهی نمود
 ز خوبی مسالت رساند خبر
 که آخر شود بدر گیتیه فروز
 وزیران خصم را جان و دل کاستی
 با و داده دست ارادت همه
 خبر یافت شیروان شبه کینه خوله
 جلای وطن را نمود اختیار
 نکرد بی پیغمبر معراج جا
 ز سطح ترسته تا شریا گرفت
 بزودی کمالش پذیرد زول
 چو عمری گرامی قرارش نمود
 وزایشان جهانرا شکوهی کرد
 دهم از شاهی و شهر یاری داد
 چو آن گلبن باغ صدق و صفا
 ز جای پدر ارجست گرفت
 نهالیکه از باغ حسان شکست
 جهان را بکف گوهرت باور
 ز بیج شرف سوزد آن آفتاب
 مردیان احب داد او سر بر سر
 خبر میدید صبح عالم فروز
 چو بینی گل آیدت در خمیر
 همان واه روی پدر تازه کرد
 صف صوفیان بلند احترام
 بانگ زمان شکری جمع کرد
 بران شد که کین آشکارا کند
 برفت از سرش آرزوی فراخ
 خضر از سفر یافت پابندگی
 نکردی فلک سیر اگر چون زمین
 در خنیکه هرگز نخیزد جای
 ز بیم مخالفت بیکجا دور روز
 همه خدمتش را بجان خواستی
 بروی زولین هر کشور

که عطرش معطر کند و زنگار
 فروزان شود عالم از آفتاب
 شد آزرده از خار خار جفا
 ز تاج و قاسم بلندی گرفت
 از و سوره دلکش آمد بدست
 چه غم گزیناید صدف در شما
 که چشم جهان گشت از و نوپای
 به بستند در حد مت او مکر
 که خواهد گرفتن جهان نوروز
 که روزی دهد میوه دلپذیر
 وزان گوش عالم پر آواز کرد
 ستاره بفرمان بر صبح شام
 دران انجمن خویش را شمع کرد
 بیکبار ترک مذاکرا کنند
 فداش بیو کسفر و دواغ
 که آید چشمه زندگ
 گشته سر از سر از عالم برین
 ز جور تبرافت آخر ز جا
 بنودی چو خورشید عالم فروز
 زبان را به بیعت بر آراستی
 بانگ زمان جمع شد شکر

در آمد ز بیاری لشکرش
 بدو وز غم روزگارم پیرس
 ز بهر دلم پرده سازکن
 بدین گونه دارا این بوستان
 که چون فصل دی رفت نور و شد
 چمن شد بهشت در و جوی شیر
 سی سر و زاب در خندگی
 که از غنچه لاله رخشان شده
 سز بعد سبیل روشن شده
 کشاده سرافرازم شک بید
 عیان صورت گل در آن لال
 بفصل چنین شاه فرخ شرت
 ز دریای لب ریخت در خوشا
 بطبل و علم آمد از ماه مهر
 فور ریخت تیر تگرگ آسمان
 بجنگ سپهر از پی ترک تاز
 ز اوج فلک تیر باران سحاب
 در آیکه شش به کسین لشکر
 بر آنم که من هم درین نو بهار
 دلم از اندیشه کارزار
 خدنگم نهامه بود و دلپذیر

تمنای شاهنشاهی در سرش
 ملامت نگروز خمارم پیرس
 در صفت بهما و مجلس استن شاه عالمیان
 چشم از دنیا خواجه بن نصرت را تیر مملکت جهان
 بهای چنین خاطر افروز شد
 ز عکس سمن آب صافی ضمیر
 بود خضر سر چشمه زندگ
 وزان کان لعل بدخشان شده
 چو زلف بتان آفت جان شد
 شده بیدراتاز نخل امید
 چو دیبای بند می عنقای آل
 بر آراست بزر چو باغ بهشت
 که ای نامداران مالک رقاب
 بمیدان کین شه سو کهر
 ز قوس قزح کرده زه بر کمان
 شد از نجم ثاقب فلک نیزه باز
 ز سمش سپهر در سحر از حجاب
 شده خنجر و برک او آبدار
 کشایم در فتنه و کارزار
 نباشد تمنای بلع و بهار
 نهامه لعل غنچه پیکان تیر

بیاساقی آن ساغر خسته
 معنی زلفت پریشان دلم
 نشستند گلهای تخت چمن
 چمن خرم و تازه شد از سحاب
 چراغی گل افروخته از نسیم
 صو بر زده شانه گیسوی بخش
 عیان شاخ از آب صافی ضمیر
 بود غنچه یا سمن دلپذیر
 شده آب از عکس غنچه حباب
 محبان پاکیزه دل را تمام
 بهار است نور و زعفران فرا
 ز برق درخشان و بارند میغ
 فو و کوفت عذار افق کوس جنگ
 چنان زیر جوشن نهان شد سپهر
 ز خیل بهاران بر آمد خورش
 ریاحین بر آراسته لشکرش
 خیال جهانگیریم در سرست
 صف کمن مراط گلشن است
 بود سوسن باغ من تیغ کین

که خاصیت او بود بی غم
 نارت بود و عفت به مشکلم
 ز مضرب آن عقده را باز کن
 گل افشان در مجلس دوستان
 چمن راسته آراسته آئین
 بود آسمان از زمین در حجاب
 وزان شاخ گل شسته نخل کیم
 کشیده دلی عالمی سوی خویش
 چو قد بتان در لباس حسری
 که طفل است بتان لب پر شیر
 ولیکن حبالی نگون زیر آب
 نشانی بر بسند احترام
 بجنبید شاه کو اکب زجا
 فضای فلک شد پراز تیر و تیغ
 بجنبش در آمد سپهر و رنگ
 که جز دیده نمودش از ماه مهر
 ز نیلوفر آمد چمن جبهه پوشش
 سپهر گل و قبه نیلوفرش
 مراد سر اندیشه افسردست
 چو گل غنچه ام خود و جوشن بدست
 سپهر با سگگون گل تشین

علمای آلم بود لاله زار	چندمای دلکش صدف گودا	دل از صحن گلزارم آمد تنگ	مرا دل کشاید ز میدان جنگ
بود شیشه باد پایم بکوش	به از نغمه بلبل پر خروش	نهالی بود نیزه ام نازنین	زا ولای آتش گل آتشین
از است نیلوفر دم دلکشی	که بر صورت بلبل باز است و نا	خمر زلف یارم نباشد پسند	پسندم بود حلقهای کمند
ز ره پیش چشم گدازار	بود خوشتر از چشم جادوی یار	بشکل کمان مایل آمد دلم	با بروی خوبان از ان مائلم
از انم سک آهوی چشم یار	که ماند بترگان حنجر گزار	مراجوشن آمد لباس حریر	بود از لباس حریرم گزیر
گیسوی مشکین یارم چه کار	بود چرم طوق من مشکبار	سپهر گشت بالش مرا زیر سر	سرم را ببالین چه حاجت هر
ندارد سرتاج زرین بوس	مرا خود فولاد من تاج بس	کمانم بود فتنه رادر کین	از ان کرده خمر قامت نازنین
کمندم که چون زلف جانان بود	چو مو بر خود از کینه بچان بود	بر آورد سر بچو بار دوسر	سنامم سر فتنه دارد دگر
نه تیرم بود از پر آراسته	که از کینه مویش ز تن خواسته	چنین خواهم از بخشش کردگار	که بلامن شود دولت و بخت یار
سپهرم ز نصرت و بد آگه	که سازم جهان را ز دشمن تنه	ستانم ز شایان عالم خراج	دستم است احسبی رواج
ز آن پیر منم یادگار	منم اختر برج هشت و چهار	گل گلشن آل پنهانم	جگر گوشه حیدر صدم
منم غنچه باغ شاهنشاهی	منم سروستان فرماندهی	صف آرای میدان شاهی منم	سزاوار ظل است منم
ز من دیده آئین دولت نوی	مرا میرسد دعوی خسروی	بود تیغ من آفتاب زمین	که روی زمینش بود در کین
خدا کنم که فرخنده عادت بود	نمودار سهم سعادت بود	سان گشت روغن بد تیغ	چو پر کار سازم دشمن تیغ
رود در رکاب من افرا سیاب	که حلقه بگوشش کنم از رکاب	کنم کاسته فرق اسفند یار	ز خوشتر از باده خوشگوار
شود کوه اگر روغن در ستیز	ز من بر سرش برقع سان تیغ نیز	ز منم پنهان تیغ کینش بفرق	که تیرک زند بر سر از خوش برق
ز گردگران سنگ بیدارگر	کنم تیغ او را حبل از کمر	کنند شکویم بهنگام جنگ	سمند چو کوه هم بعد فرونگ
بمیدان اگر بگشت بر کین	بجولان زند دست کین برین	در اردو شیر گردون به بند	کشید بر زمینش ز حیرت بلند
تزلزل در آید بگاو زمین	خبارش رساند بچرخ برین	شمارم از هر چه دارم بوس	تماشای روی زمین ست بوس
دامیکت سوسه شروان نخست	که کردار ستانم ز دشمن دست	اگر شاه شروان شود کوه قاف	چو سازم علم تیغ خارا شکاف
ز برش قدر خنده در تیغ کوه	چو طور از تخته شود بی شکوه	زمیدان کین خون میدان کین	کنم کان لعل بدخشان برین

دژشان کنم تیغ خویریز را	کنم جلوه که تخت تبریز را	کنم کار کشد رستم دیوبند	کنم حلقه در گوشش و از کند
اگر طریق ادب نامراد	بپایم ساید رخ انقیاد	سزاش شوم از سنان خار ساز	وزان بر جانش کنم سرفراز
سپاهی در آرم بک عراق	عدو را دهم مژده بذا فراق	آهنگ جولان نوالی زخم	سپاهانیا از صلائے زخم
که تازنده رودش بفرزندگی	زمینم شود چشمه زندگی	عراق و عجم چون سحر کنم	سری از عراق و عرب بر کنم
چو موسی شوم مصر بایز ایل	کشم خصم را جامه در آیل	کشایم در کین ویداد را	پراز خون کنم شط بغداد را
کنم از در نیزه را آشکار	ز فرعونیا لشکر بر آرم دما	پی صید ماهی دران ترکنداز	ز عکس زره ها کنم دام باز
ز کیس طوق شریا اساس	دیم بر آسان آبی قطاس	وزانجا کنم سوی کرمی خرام	سگ خود کنم که چیان را تمام
ز بهر مکافات خون حسین	بسرحد چین آورم شور چین	ز گردیلان سپهر هشام	کنم روز شامی سپهر پوشتام
پس از کار سازی آن مرزوم	سپاهی در آرم در اقصایم	قدم بر سر یسکندرم	علم بر سر قصر قیصر خرم
سزوروم او رنگ سلطانم	که امروز اسکندر ثانیسم	بجندش در آرم محیط ستیز	شوم بر سر زنگیان موج ریز
بگردون رسانم غبار سپاه	کنم کوب سخت زنگی سپاه	چو آن دشتیان را بدم آرم	بسوی خراسان خرام آورم
سمرقند را غایت چین کنم	جبین مخالف پراز چین کنم	بخاک و گندم فروختن قلان چین	اگر شش را هم سازد چین
گراز سازد تنه‌اش	تنه سازم از فکر شاهنشاهی	چو پینم در آید بریر گین	کنم صید مشکین غزالان چین
چو عشقم از اسبجا شود پنهانی	دیم از مشکین خطان خطای	چو از گل تنه سازم آن بوستان	کنم جلوه که ملک هندوستان
بدریا زخم نیمه چون حباب	عیان سازم از موج آتش طاب	محیط از سپه در ترزل کشم	زیشت سنگان بره پل کشم
ز پیکان بقصد سنگان آید	کنم بحر هندوستان چربا	بجولان شتی کشم باد پای	کنم بوج آبی چو خورشید جای
ز نعل ستوران آهوشکار	کنم گوش ماهی پراز گوشوار	ز دریای جوشان بر آرم خوش	ز شکل جابش در آرم بخوش
عدو را دهم جان بداد ستیز	در آرم بخیل غلامان گریز	بتاراج و خارت برمختشان	کنم بر چوین چهره شان بختشان
نشه هند از ان پراگندگی	بگوش افکنم حلقه بندگی	کشم فل بدخواه را در کند	کنم آرم و سازش فیل بند
ز رنگ تفک فیلان از فیل	کنم روز کین بچو حباب فیل	بطوطی دمی بمنزانی کنم	شکر یزعم و غوثانی کنم
منم خاها را در آرم ز پای	شوم بت شکن چون خلیس خدا	کنم کاخ دین را بنای متین	کنم منکر را نردالت بدین

چو از روشنائی شوم بهره یاب بمن گزیند بخت و دولت قران برآمد خوش و صد ازان گروه توان سایه بر زمین از خدای اشارت ز تو کین گزاری زما پیشم بدار بندت آفتاب چو کار باید در داور و سر فرود آئی گوهر سپهر از سر نداری تو چون همت از نادریغ براه تو داریم سر از قدم پس آنکه بیعت لب را ستند بکف لاله جامی طرب یافته تماشای گلشن بهاران خوش گر سنج این صفحہ و دنواز که چون شاه عالم بران دل نهاد بود بعد از منم سر دار و گیر بر آنم که کشور ستانے کنم نمضر یاور و بخت یار منست سکندر اگر بیدم روز جنگ تو هم کن دین قصه ام یاد پس از حیرت و اضطراب تمام	چو خضر آورم سوی ظلمت شباب بگیرم جهان را کران تا کران که ای پشت ما از شکوهت بگو که دارد دران سایه منزل بجا بشارت ز تو جان پاری زما پیشم شکست ریل آتش شهاب گر از خط حکمت نه سپا بدر که شد نو جوانی چنین تخت گیر در یغ از چه داریم با سر تیغ نداریم از راه کین پامی کم زمین بوسه دادند و برخاستند بگلگت صحرا عنان تافته که آتش زنده خصم را در نهاد خیال ظهور بود در ضمیر بفتح و ظفر بر جهانے کنم روز چنین وقت کار منست سپه سازد آیین را بید رنگ نگردان عنان از ره داوری شاه جهان کرد زینسان پیام	می از چشمه زندگانی کشم ورم ملک و دولت نیت بدست چه دولت که آن در شانه نیست چه فرقی که آن خاک پای تو نیست خدا تو کوهر اربود در ستیز عدویت رسد گز بچرخ بلند ترا رای پیرست و بخت جوان زنده همتت خصم را بر زمین مباریم اندیشه کارزار همه رو براه رضایت کنم بیاساقی ساغر می بیا بیاتامشای صحرا کنیم بوالی گیلان فرستاد کس منم شمع و از سن جهان رفته کنم زنده آیین و نام پدر بدان پیش من گر بود رستن می سر علم شد مرا قرص مهر چو دالی گیلان خبر داشت که ز بهار ازین داوی زیبا	وزان شربت جاودانی کشم من و سر نوشت ازل بر چه دست که این سر خاک در گاه نیست چه جانیکه به فدای تو نیست ز بهشت لب بر بچو خوش تیغ تیز بگردان شود تار مهرش کند چنین کار باد در جوانی توان اگر جاکند بر سپهرین تنی ما وقف بر پروردگار روان جان شیرین فدایت کنم بهارست و می خوش بوی در بهار بصحرا رویم تماشا کنیم بهاران بیدار یاران خوشست چنین نامه مشورت کرد باز که دارم تماشای عالم بوس چو مژدی محل ظهور منست ز دشمن کشم نشت نام پدر شود آب اگر بشنود نام من که سازد سر عرش بر سپهر ازین قصه روزش شب تابنده عنان از دین بوسن باز آ
--	---	--	--

تا تل درین داور می پیشه کن	زانجام کار خود اندیشه کن	توئی از پدربین زمان یادگار	بذات تو دایم ز ما مستحار
خدا کن که گیتی وفادار نیست	تو طفلی ترا وقت این کار نیست	شود ذرات بعد ازین آفتاب	برویش شود چشمه دریای آب
بود سال عمر ترا نوبهار	نهال تو خواهد شدن میوه آ	هنوزت بود صبح عالم فروز	نشاید چنین کار با جز بروز
عنان از طریق صبور می آید	که خون بعد عمری شود مشکنا ب	مکن این هوس تا شود وقت کار	نیایی سمن جز بفصل بهار
چو از قطره لطف صند پر شود	محل تا نیاید کعبه در شود	چو آمد ترا نخل دولت ببار	سخامی ز بارش مبر ز بهار
ز بیدادی آسمان کهن	مشوایم و ترک این کار کن	نیامد سخنهای آن نامدار	پسند شه نشاه عالم مدار
بسویش دگر بار پیغام داد	که ای از تو کار جهان ترا کشاد	چو آمد ز غنیمت تو دید ظهور	نه بنیم ز تاخیر آن حبه قصور
کنونم که صبح سعادت دمید	بفراداران کی تو انم رسید	ترا میدهد فرصت روزگار	عنان تاب و فرصت غنیمت شما
که از نافه ناید برون مشکنا ب	دماغ جهان کی شو بهر یاب	مکن منع ازین کار و باز مدار	کسی چون کند منع شیر از شکار
ز رفتن بود منع من ناصواب	که باشد سفر لازم آفتاب	ز پرواز اگر کسی کند منع باز	تو شاید که داری مرا نیز باز
نباشد مرا زین سفر چاره	چه سازم ندارم دگر چاره	هنوز این خیال من از فتنه نیست	ز فکری که من کرده ام اندک نیست
مباد که شروان شده کینه کش	دگر باره آید چو دریا بجوشش	بیکبار ترک مدارا کند	نفاق کهن آشکارا کند
صلاح آن بود که اندرین تو بار	نتاهم عنان از ره کارزار	از و پیش کو بجم در کینه را	که نبود بدل دست پیشین را
ازان پیشتر بر پیش سر دست	که تیری بقصدم در آرد شست	چو والی گیلان شنید این خطا	چنین داد فرمان شهر را جواب
که ای آفتاب زمان وزین	ترا آسمان وزین رنگین	ترا اگر بوطالع و بخت یار	بکام تو آخر روز روزگار
ز دولت بود طاعت را اثر	تو بنشین که او خود در ایدر	نشاید دری فتنه و کارزار	کشاید که در بند وقت است کار
صبوری شعار سلاطین بود	که تعجبیل کارشیا طین بود	نیاید کسی زندگانی دوبار	حیات و جوانی غنیمت شمار
مرو در دم از دمای دمان	مزن خنده در کار امن و امان	تو بدخواه خود را بدوران سپار	که دوران سزایش کند در کنا
بر شفت ازان شاه گردون چنا	بر آست لب خطاب و عتاب	که نبود طمع از تو ام یادگار	چرا عذر بهوده پیش آوری
نباشد یاری خلقم نیاز	مرالطیف چون بود کار ساز	گرم نیست خیل و چشم زان غم	ننازند شیران بخیل و چشم
بر آنم که تنها چو غر غنچه شیر	بسپنج گیرم جهان را دلیر	بیک تیغ چون آفتاب بلند	ز تسخیر عالم شوم بهره مند

تو و چیت ز زین هوا طار من
زور گر بود بحر امواج پُر
بیدل تا در این چو سفته ام
بدشمن طریق مدار انگوست
ز انجام کارم خبر داده اند
چو والی گیلان شنید این جواب
کز است مهر فلک سرفراز
تو شاه جهان هست بنده ام
ترا در کمان تیر تدبیر باد
اگر منع از ان می نمودم ترا
چنین کار با نایب از دست کس
نشارت نمی نقد جانانی که هست
لیکن هر چه خواهی خدا یار تو
بسی قدر تقصیر پیشینه خواست
چو آمد بفرازدی شیردل
زوریای شکر بر آید غریب
ز رنگین علمهای شاه جهان
از انجا بطبل و علم شد روان
ستوران شان تند و کش همه
چو افتاد بر پیکر شاه راه
سجده از انجا سخیل و سپاه

مددگار من تیغ خونخوار من
بکوششش در پاتوان یافت
بیکبارگی ترک گرفته ام
که شاید که روزی شوی یار دوست
ز غییم نوید خط در راه اند
پیشیان شد از گفته ناصواب
که ساید بیای تو روی نیاز
پس بیدم خدمت سر افکنده ام
مرا در موافق بخت دیر باد
در ان شیوه می آزمودم ترا
نه کار تو این کار غیب است لبس
بجا آورم هر چه آید ز دست
خدا باد یا در کج در تو
که فرمان و حکم تو بر جان مات
از ان حجت راه وی شد بخل
سلیمان روان شد به تسخیر
شده در حجاب اطلس آسمان
سه سر روان در رکابش روان
ز گرمی چو برق آب و آتش همه
بساط زمین شد همه شاه راه
چو خورشید شد طارمش جلوه گاه

ز طالع شود کار اگر استوار
مرا خون شد از جور اعدا جگر
کسی نه تواند سوی گنج برد
ولیکن ازین کار نا اعمید
هر امید فتح و نصرت ز غیب
با و معذرت نامه ساز کرد
که ای آفتاب سپهر و تار
سجان بنده ام و ز دولت دستار
کیم تا ز حکم تو تا بم عنان
چو دیدم تقصیرت درین دوری
گرم سر رود در سر کار تو
براه و فاجان سپاری کنم
پس انگه بنزدش فرستاد
من و شیوه بندگی بعد ازین
سکندر نشان شاه گردون فراز
پر فرق کردن کشان بفلک
گرفت از کینه در دست تیغ
بقطع منازل نمودی شتاب
سوی پاکه جلوه آغاز کرد
شد آن نازنین منزل جان شربت
سوی اردو بیل انگی زاندرش

ولیکن بود سعی و کوشش بکار
ندارد و لطم تاب اینها در
که تواند از از دما رنج برد
نیاید فاجون گل از شاخ بید
ز غیب آنچه آید کسی چه عیب
جهان را گهر ریز این راز کرد
بخواه شمع فلک زره وار
ز تقصیر خدمت ولی شمسار
که گویم چنین کن ترا چنان
که باشم که چشم سراز یآوری
درین کار باشم بجان یار تو
و من ای ترا حق گزاری کنم
بسی سلاح آنچه بود در دست
چو خواهی چنان چون باشم چنین
بآهنگ یا جوج شد سرفراز
بهر امایش خیل خیل از ملک
عیان گشته برق در شان تیغ
بروز و شب چون سه و آفتاب
همای خطم غم بر آزار کرد
زیرین قدوش چو خرم بشت
زار و اح اجداد خود یافت بشت

بسوی هزار پد جلوه ساز زده گنگش چرخه در طاق عرش سپهرش قبه بارگاه دران کعبه گرمولد حسد است از انجا بشیران عنان تاب شد بمن ده که چون قبه از نقل و جام بیک نغمه جان و دل تازه کن چو گرفت داری گردون سپهر تخت افق شاه انجم است چو صورتی است صدف غیر علمها چو خوبان قدا استند میر علم بر فلک سرفراز تفک زده قیلان جنگی بدست چو کو بیشت زگاوش است گرفته سلاطین کا بشرن باز روان گشت لشکر یفر و شکو یلان عرق آهن ز سر تابا بصیق کمان قزح بید رنگ سپهرای گلگون بکفت فوج فوج تیزین آهن سپر پای زر زیر دیگر افسر راسته	دران کعبه آور در روی نیاز زنگد ستایش حل ساق عرش دوقندیل خشنده خوشید ماه درین مدفن حیدر دیگرست وزان زهره شیر چرخ آب شد حرام ست غارتشان ننگ نام محراب گردن گیتی سپاه فلک بارگاه بشیران شاه و کشته شدن او با خیل و سپاه وزیر سپاه شاکست برون بردهوش از هر چرخ پیر بنظاره جنگ برخاستند جلاجل دوت زهره را کرد ساز سخن طوم در جلوه فیلان است چو کو بی که بر باد صحر است چو در حلقه کعبه دست نیاز چو فیلان از دواوند کوه چو صورت که گیر آینه جا ز آینه سر علم برده رنگ ننگان گرداب خونریز موج ایلی بدست آفتابی سر عقاب شکاری پیر راسته	بر طرافت آن قصرت بی مهنا در مصحف از بهر امن و امان در کعبه و صفش مگر گوش کرد بر ایوان او بهر وضع گزند بیا ساقی آن جام کاوس را بیا سطر بانوش کن آهنگ را محراب گردن گیتی سپاه فلک بارگاه بشیران شاه و کشته شدن او با خیل و سپاه بجنید دریای شکر جای نچک بر دهل فتنه بنیاد کرد شد از پرچم طاق عالی اساس ز جولان شیران ان شبت کین با آهنگ کین شاه خورشید را اتاقه بر نخل جان پرورش بر آراست لشکر جولان گری زهره پوشش ترکان خنجر گذار میر علم از قمر برده کوس همه پرچم طوق دلهای پسند نمان زیر جوشن ملان سر بر یکی بسته کیش پی نام و رنگ یکی از کمان دیگری تیغ تیز	ملک در دغا فلک در طواف بود مصحف از لوح در آسمان که چون حیدر حلقه در گوش کرد در آویخته عقد پروین سپند که از دل بر دلفرنا سوس را زرگمای جان تا کن جنگ را وزان گوش گیتی پرا وازه کن جهان را تیغ جهان سوز مهر بحکم جهانگیر کشورشای دولت بر سر زودا د کرد عنان ابلق آسمان را قلا اس تزلزل در آمد لگا و زمین بجنید گردون در آمد زجا چو شاخ گله بلی بر سرش پروبال زرد باد شاه پری چو پشمان شوخی و مرم شکار چو خورشید آینه شد در و کار چو کیسوی خوبان بالا بلند قفسهای و مرغان دران جلوه که نتوان تنی کرد سپهر جنگ چو بروی چشمان بت در تیز
---	---	---	--

یلان با کمرهای لعل از شکوه	شد از لاله رنگین کمرهای کوه	بچرخ کمانهای رستم بلند	ز شکل مهر علم در بلند
فلک کا د از شقایق زورش	چو طاق و قوس قزح شهرش	همین سپاهش شد آراسته	ز خیل هزاران نو خاسته
چو سد سکندر یار سپاه	ز روی نژادان آهن کلاه	ز گیلانیان قلب شکوفی	بر افراخته رایت خوری
هزاران صف آراستند شیر	که در پیشه شد زان هرسان بنیر	ستاد از عقب شاه رستم صفا	که هست از قفای جهان کوه قلن
سوار و پیاده در آن عرصه گاه	چو صفهای شطرنج پیش شاه	ز سوی دیگر خصم فولاد جنگ	بر آراست لشکر آینه جنگ
بجنبید از جابجی که در فتر	ز فقر نفیرش شد افلاک کر	چنان نای گیتی ز بس یار بر	که صور سرافیل را باد بر
ز گردی که بر چرخ رود ارشد	بر و برج حساکی نمودار شد	بروی زمین تار سید از سپهر	و از گرد و صد بار گم گرد مهر
ز نعل آتش افشان ستوران چو	ز گرمی جوشش مهر پای کوب	ز واران گلگون سنان بهر	شفق از زمین نیزه داران بلند
قراول ز شروانیان کرد ساز	بصدید ندر و ان فرستاد با	بمیش ز لقیقوبیان استوار	بر آراست از خیل کرمی بسیار
بسازی نهادند و در مصاف	که قنار از آن لرزه و کوه قاف	دو کوه از دوشش نمودار گشت	بجنبید کوه و بلر زید رشت
ز جویان شیرین بر آن سلسله	در آید بفت آسمان ز لرزه	ز ستم ستور و گرد سوار	ستاد و قنار آسمان در غبار
ز ره پوشش گردان گردون کوه	دو دریای آهن دو البرز کوه	ز بسیاری شکر حباب	گران شد زمین و فرو شد آب
ز بار تفک برق جستن گرفت	وزان برق که گشت گرفت	ز بروی خوبان کمان یاد کرد	ز هر گوشه منتنه بنیاد کرد
روان ناوک فتنه از سرب کمان	بتاراج ترکان چو مترکان یار	سپه بالاب بخون متصل	چو دامان عشاق پر خون دل
ز مار تفک مهر شد آشکار	وزان سقف مهر فلک مهر دار	ز ره سربرمایه ایستلا	چو زلف بتان گشته دام بلا
کند از کجین فتنه بویان شد	چو کیسویا آفت جان شده	سپه از غبار کیمه گنجیتند	چو غریبان گریختند بختند
گذشتی ز خود و زره تیغ و تیر	چو سوزن که سر بر نذر خیر	سنانها نهال صندوبر شد	چو بار منو بر چرخ سار شد
ز و الا سنان رشک گلزار	بر آورد گلها سر از خار	ز پیکان نهان رنج بسیار	چو غنچه که از خار آزار داشت
ز برق تفک سبز روشن شد	تفک نخل وادی ایمن شد	هزار بر زمان شاه رستم شکوه	بگرمی چو برق و بنگین چو کوه
علم کفش تیغ زهر آبدار	چو در دست شیر خا و الفقار	آفاقه بفرق شبه کامیاب	چو دلف بر سه آفتاب
پراکنده کرد از یار و یمن	صف دشمنان را بشمشیر	پیشان شد آن خیل از آن ستیز	در آید بخیل کبوتر گر بیز

ز شیران بر این شوکار تنگ ز تیغش همه جاعلم شد مصداق سواران زره بر بدن لخت لخت چو دانست شروان شهی ستیز نخنگان خوشن قبا فوج فوج و گریه شیران شروان مصداق ز دندان هیز بران رستم کمان بلندید گیت ز بیم سمند بفرمود تا از زمین و بسیار شد از گرزش پهلوی هفت جوش گهرهای زرین زخون لاله گون جهان بحر خون و دروز انقلاب یکی نا امید از جوانی شده رکاب ستوران راه آزمای زخون نعل اسپاندران انجمن زمین فلک غرقه در خون و خاک نگون سر علم از تبااهی همه یکی جوشن افکند بهر گریز قناده سحاک آن در گریه ملاک سپاه مخالف دران رستخیز کسی کا یاد از جان شیرین سپهر	ز پنجه ناید مصاف پلنگ چو ز انگشت احمد قمر در شکاف قناد از سایه ما چون درخت که آو و دره شکرش در گریز بهم متصل گشته مانند موج صفی بر کشید چون کوه قاف بیکباره بر قول شاه زمان درافت و از پاسپهر بلند بیکبار شیران دشمن شکار تخی فرق نه چرخ از عقد و هوش چو بستی که باران او بود خون فرورفته گوی زمین چون حباب یکی سیر از زندگان نمیشد در افتاده گشته خلیج پای نگینی در دست از عقیق مین زمین لاله گون آسمان گردناک شده حلقه گوش مای همه چو آتش ز آهین برون جسته تیز بسی آرزو برده با خود سحاک بیکبار کردند عزم گریز بمیدان شیران در آید لیر	کبک تیغ کین شاه خورشید قدر ز ره راز خون ریختن بیج و تاب ز بس جان و تن بر زمین فلک بخیل و سپاهی چو غرنده شیر اناقه بر سایه تر همه رسید جنگ و دران خیل خیل بفر و شکوهی رسید آن شکوه چو شبه دیدگان آرد پای دمان بگریه و کند و سنان تاختند سنانها ز هم فتنه انگیز تر جرمهای وین بان چاک چاک ز کردار گشتی گران چرخ گون شد از تیرک خون هر نا امید شده پرچم طوقهای بلند تنی مشت آن وز گریز درشت تفک همچو ماران مرده ز قهر قناده کمانها دران ترک و تار قناده ز درستان یکی را کند و گریه تنهای فرزند و زن گر قناده شد شاه شروان اساس چو پروانه پردنیز و یک شمع	چو پیغمبر اندر صف جنگ بدر همین گشت در حلقه چشم آب جهان تنگ بر آدمی و ملک بمیدان شیران در آید لیر آهنگ کین فتنه در سر همه شد از قطرهای پر گشت خیل که از هم فرو ریخت البرز کوه فکند آتش اندر زمین و زمان شکستند و بستند و انداختند ز مرگان کافران تیز تر در افتاد چون لاله بر روی خاک برون بر دی از عالمی سیل خون چمنهای کین سر سر سرخ بید زمین سامی همچون قنار سمند بهان کار گریز گران کرد مشت فرو ماند باوی پای مهره زهر ز چله چو قوس قزح بی نیاز وزان پای دیگر قناده به بند سجوداری فکند و دران انجمن نکیر ز کینه دلی پر بهراس بسوزد پروبال خود پیش جمع
--	--	---	--

<p>چنین است رسم فلک ماه و سال نهایی که سازد بهار شربلند که دوران شراب ستم سید که در دفع خیل غم در نظر کشایند این حصار بلند که شید فر شاه ستم ستیز گریزان ز خیل طغیانگاه مگرت لعه بر کوه فراد بود چو اندیشه اهل سمت بلند از ان تالاب خندش بگمان فصل گذشت ز رفعت آسمان یکی در شبی که گاو زمین بر جوش بدعوی زبان کرد با لب خندش آستان عدم رواق فلک طاق دروازه اش بنایش چو دلهای سنگین دلا حکماهای رستم دلازان سپاه طغیان نصرت شعار خدیو جهان شاه عالم پناه بران قلعه چشم ملان زمان بیالای آن قلعه مشعل دوان</p>	<p>که بعد از کلمات رساند زوال ز باد خزان شر رساند گزند دل را گدازان غم سید توجه فرمودن شاه عالم پناه سوی حصاری که در نواحی شیر و انست و تسخ کردن آن چو آورد در خیل دشمن گریز بدان قلعه بر دند جسمی پناه اساس وی از سنگ بیداد بود از کوتاه اندیشه های کمند بود از زمین فرق تا آسمان تحت اثری خندش تو دمان نمودی چو ثور از سپهر برین سخن کرد با گنگر عرش ناز از تو تا ملک عدم کیفیت بعرش برین رفت آوازه اش درش بست چو خاندان دلا نمایان چو قوس قزح ز آسمان دویدند پیرامن آن حصار چنین داد فریاد که خیل و سپاه چو دست و عابر دیر آسمان چو بر آسمان نجم ثاقب دوان</p>	<p>ندارد و فاعل و جانش بسی بیاساقی آن ساغر مده بست سغنی بیاساز کن جنگ را توجه فرمودن شاه عالم پناه سوی حصاری که در نواحی شیر و انست و تسخ کردن آن حصاری دران ملک بود ستوا دران قلعه رفتند از ایشانک چو سد سکندر بنا آهنش زحل کرده در خاک زیش نگا از انجا قدم هر که بالا نهاد یکی برفت از یکم بلند مگردش کند نس طایطواف بنایش بوج و طاق گردان سپهر ز بسیاری عتیق می از سپهر چه طاقی که تیز زمین آفاق بود بر آورده خورشید تابنده سر اتاقه سر از بر جها بر زده چو این مشعل عالم افروز مهر شوند از جوانب مشاعل فروز چو کوب پی پاس از هر کنار چو صبح از میان تیغ لیلین بر شید</p>	<p>همیشه نگردد و بکام کس کز و سپاه غم آرم شلست بینمای غم زن ره تنگ را ور آمد سر جام ز خود زور بر آورد ازین گونه ز برین کمند که ز طعن بطاق نیلی حصار چو بهرام بر کینه در برج خاک فلک سنگی افتاد بر انش ز خورشید شرف قناره از سر کلا در اول قدم بر فلک پانها بر و نه نیاید بچندین کمند چو سیم غم پیرامن کوه قاف دوروزن ز دیوار ماه و مهر نیفتد در ویر تو ماه و مهر چو قوس قزح در جهان طاق بود ازان قلعه چون قبه های سپهر ملک بر فراز فلک پر زده در افتاده از قلعه گاه سپهر نخست بد کس از جای خود تار بود بسی دیده بر روزن آن حصار بدام از در شام راور کشید</p>
--	---	--	--

بطل علم شاه گردون سریر	برآمد برین قلعه دلپذیر	گرفتند گردان سپر با چنگ	زهر سوختند در دای جنگ
خروش تفک از تریا گذشت	سپر با گشت از سپر گذشت	برافروخت آتش کارزار	پراکش شد از سنگ آتش حصار
تفک همچو عد بهاران رسید	زد و دابر او سنگ باران رسید	مشک بشد از خدنگ سپاه	چو از انجم این نیلگون بارگاه
شدند اهل آن قلعه زار و بیل	ز سنگ تفک همچو صوابیل	ز بس و سو اگر میدان جنگ	نه بر رفت تیرونه افتاد سنگ
فلک کرده در کینه خوای هجوم	فلاخن ز نه کرده سنگ از هجوم	ز بس سنگ عدان دران کارزار	چو لاله شده خنده باد و حصار
زیر کیه بر چرخ گردان شده	ز انجم فلک پز پیکان شده	زدیوار و در سنگ کین آمده	بلار آسمان بر زمین آمده
برآورده سر از دای کند	که شیر فلک را در آرد به بند	نگند از سر کین کی سنگ جنگ	که خاک عدو را بر آرد به سنگ
فلاخن کی دیگر از پنجه ساخت	بسنگ ستم خصم را رنجه ساخت	زهر سو کی قامت او راخته	زدوش و کتف زردبان ساخته
کی تا خستش خسته دیوار جنگ	چو از نیش کوه کن غار سنگ	دران برج خصم از تفک خسته حال	وزان اختر نخت او در و بال
همه برج بار ز پا تا بفرق	چو تاج خروسان بخون گشته غرق	ز خون گشته دیوار کین لاگون	وزان خندش گشته دایم غرق
چو دریای خون در بر تپاب بود	ز دریای خون قلعه گرداب بود	چو دیدند جنگ آوران زمان	که نتوان گرفتن جنگ آسمان
بند خیرش عنان تا رفتند	زمین را پی نقب بشکافتند	تنی ساختند از یمن و سیار	بیکدم تنی بر جهای حصار
دران قلعه یک سر شوش همه	چو اهل جنم در آتش همه	ز بس آتش کین دران کارزار	چو منتقل بر آتش درون حصار
حصاری چنان کرد از آتش قوی	ز تاب تخته فرو ریخت طور	چو دیدند آن قوم برگشته روز	که شد آتش از دما بیشه سوز
بدست دعا چون در آسمان	کشادند دروازه را در زمان	امان خواه پیر و جوان آمدند	بنزدیک شاه جهان آمدند
کشادند لب را بقصیر خویش	که ای لطف عامت زاندا به پیش	بدیها ز نا بخردی کرده ایم	تو نیکی کن از نادبی کرده ایم
به بد خو بجز نیکوئی نمکن	بجای بدی جز کوهی نمکن	مرد تا توانی نکولی ز دست	که آید بد از دست هر کس هست
شد از یاری بخت لطف آله	چنان خیر بری فتح بردست آله	بیا ساقی آن مایه صلح و جنگ	بس و از ان آتش آب رنگ
بر آن آب صلح آتش کینه را	تنی کن ز فکر حدل سینه را	منی کش ده ارا دی کار	ملندی ده آهنگ ازین حصار
چنان بجز قانون در آور موج	چو میرت فرمون ریات نصرت نشان بعد از فتح	شیران بجانب دایمان گرفتند آن ملک سپاه گران	که از بیم موجش بر آید باوج
ششاسای این نامه دلنوا			برین نغمه جنگی بیان کرد ساقی

که شهسوار چو فتح چنان داد دست	بدولت در دیوان شاهی نشست	بزرگان شیروان سرفراختند	بپاوشش از سر قدم ساختند
سلاطین گیلان ز فرزند گه	نهادند سر بر خط بند گه	گران کرده گردن ز بار خراج	رسانند براج و گرفتند تاج
چو آن ملک را کار شد ساخته	لوائی عدالت بر افراخته	سمند عمر میت بره تیز کرد	هوا می تماشای تبریز کرد
چو آمد بدان ملک فرخنده فر	ندید از سپاه مخالف اثر	چو بیل عنان سوی گلزار افت	گل انجمن بنجیس و خاریفت
ز تبریز تا سرحد ملک روم	گرفت از سپاه قیامت هجوم	بر آراست آن کشور از داد و دین	شد آن ملک از ورشک خلدین
نهال عدالت چو کار آورد	شمرای دولت به بار آورد	بود تا ابد نام عادل بجای	بست اینکه عدل ست نام خدا
بود عدل را وصف پائینگی	پس از مرگ بخش بد تو زندگی	اگر طاق کسری در آمد ز پای	ولی ماند بنیاد عدلش بجای
مراعات خلق خدا پیشه کن	جزای عمل بدین و اندیشه کن	بسا نخل دولت که شد سر بلند	که سیلاب ظلمش ز بنیاد کند
نباشد عجب گریز یک دور آه	سیر گردد آئینه مهر و ماه	بدیوان نظام مصطفی کار	حذر کن ز دیوان روز شمار
ز دست تو ظلم از ماست بر سر	ز دیوان روز قیامت بر سر	جز را رنگ ترک بیداد کن	شبیه باده از روز و روی پاک کن
ز عدلش چنان گیک شد فرار	که متقارش آلوده از خون باز	بدورش شمس ستم در جهان کشید	جفا جز جفای بتان کس نید
کس از کس تمنای احسان نداشت	تمنا نجز وصل جانان نداشت	از شهری و شکری هر دو شاد	ز لطف آن یکی آن دیگر یک زاد
ز راز که اشک ز لب و زیور گرفت	درم نام او دید در زر گرفت	ببالای منبر خطیب زمان	ز نامش سرفراخت بر آسمان
بخیل و چشم شاه کشورشای	زستان ران کشورش در پای	چو آراست سلطان گل انجمن	در آمد سیالای تخت چین
گل آید بکشتن بر پیشانی	بعیش و طرب جام خشان بدست	شقائق ستاده بعیش تمام	گرفته بکف ساغر لعل تمام
که بیل ز عشت پیام آمده	گل غنچه اش نقل و جام آمده	بسرگز از خواب سستی گران	فرینده چون چشم سیمین بران
صنوبر رخ و طره انگخته	بموی دل جانش آویخته	صراحی گل از غنچه برداشته	بدیغ از طرب خیمه افراشته
دش از هوای می ناب شد	بگلشت صحرای عنان تاب شد	چو گل بر سر چین جا گرفت	چمن را از کار بالا گرفت
ز معشوق می مجلسی ساز کرد	درف و چنگ و نی را هم آواز کرد	ز آواز خود و نی و ارغنون	بچرخ آمد این گنبد نیگون
می و مطرب از غنچه دستان گرفت	از وقابلش و نفس جان گرفت	خم چنگ با نغمه معادل	چو زلف بتان کرد تاراج دل
نگین دوت از طرب زیر پوست	که شد زیور گردنش دست در	سر سرورین گشته جام شراب	که لب سالیب مهرشان بی حجاب

نجمک همچو چشمستان بی نظیر	کمانچه بر و ابروی دلپذیر	بکفت شیشه ساقی خود کام را	ز می داده جان قالب جام را
لبالب قمع بی لب لعل یار	رسیده بلب جان از انتظار	قدح نو خطان را لبی چون نبات	بسان خضر خورده آب حیات
بمی برده دل ساقی عشق ساق	یکی مست ساقی یکی مست نان	بتانرازمی چهره گل گل شده	گل آتشین ز آتش مل شده
لب چشمه آب حسیوان شده	بغمزه بلای دل و جان شده	بار و کمان و بگیسو مست	هم آن دلپذیر و هم این دلپذیر
ریخ از آتش باده افروخته	وزان خمرین عقل و دین خفته	یکی نیم مست و یکی نیم خواب	ز دندان و لب از لعل شراب
حدود را دران بزم بهرگز ند	شده دیده بر آتش غم سپند	بوقتی چنین آمد از راه دور	رسولی چو پروانه بر گرد نور
که الوند سلطان بفر و شکوه	بآهنگ کین همچو الوند کوه	که دست در داوری و ستیز	چو آتش غلام کفش تیغ تیز
سغنی چو آن قصه را گوش کرد	نشاطی که بودش فراموش کرد	شکستند جام می لاله رنگ	طلب کرده خود وزره بهر جنگ
در عیش شبسته بر خاصر عام	چو درهای میخانه روز عیام	سغنی برید از غضب تارچنگ	که سازد کند و کند کار جنگ
تحمی کرد قالب سینه دلنوا	دانش ز شوق لب یار باز	عجب ناتوان در غم گلر خان	از پوستی مانده بر استخوان
صراحی شد از غفل می خموش	ز می خون ساغر در آید بچوش	نی از نغمه سازی فراموش کرد	زبان در دهن بود خاموش کرد
نهادند دیبای چین و فرنگ	فکند در بر زهرهای جنگ	همه طوقها قامت آراستند	بآهنگ کین از زمین خاستند
فلک بر زمین در غماب و ستیز	که روز ستیزت از جای خیز	بسجیل و چشم شاه گردون فراز	روان شد ز جای همچو عمر دراز
برون راند رخس طفرزان دیار	نبی شد براق سعادت سوار	ظفر همغان دوشش هم کاب	جمالش همه و طلعتش آفتاب
چو فتح و ظفر از زمین و دیار	دوان در رکابش شه و شهریار	شتابان چو باد سحر میگذاشت	ز تیر نظر تیز تر میگذاشت
کسی گشتادی کمان بیدرنگ	بدوش از قفاش سیدی خدنگ	اگر بگذری سوی دشمن چو برق	نیاری زدن تیغ کینش لطف
ستوران رعنا بره جلوه گر	ز عمر گرامی شتابنده تر	بکوه ارسد گردشان گاه و دو	برد کوه از باد صحر صحر و گرو
ز نعل ستوران به چاشت تاب	روان بر زمین صد نه آفتاب	ز بارگران رفته بیرون ز دست	سپهرهای جنگی و پیلان مست
صفت پردلان همچو کوه از شکوه	ز شوکت زده تیغ بر فرق کوه	شد آن کوه آهن روان همچو تیغ	چو تیغی که بر قش نشان بود تیغ
دوشک بیدان و لب آمدند	بمیدان مردی چو شیر آمدند	بیا ساقی آن جام چون گل ساق	در ایام ساغر می و دل بیار
ز ناله بر سنگ چشمه سرش	که از باده خالی بود ساغرش	ز زگر مس چشم جان روشنست	که میخواره چشم و چراغ منست

<p> مرا عینک دیده کن جام ناب چو تیغ سپید را خیم سپاه بحکم فلک قدر گردون جناب ز غریبان از در کرتاب دم نای گمته زبنیاد برد چو قدستان طوقا نازین با تنگ کین ارد شیر دلیر ز سرافسر آراست آن سرفراز علمهای سبزش همه سرفراز یکی کرده زه بر کمان استوار همه یکته از آن بسریکه پر سیان زمین و فلک از غبار یسار سپاه قیامت خیب وزان سوی الوند گردون شکوه کرمای گلگون یلان سرب و پندخته مرگ را ساز کرد چو ابروی خوبان کمان و نیزه زره هر طرف دیده را باز کرد در آن انجمن بهر دفع گزند ز خون گشته ماه علم لاله رنگ همه صبح آن تیغ زهر آبدار </p>	<p> صفت آراستن افراسیاب زیان بالوند سلطان و شکستن او را و گرختن بطرف آذر با یجان و با خیل و سپاه گران </p> <p> ازان چرخ گردنه را باد برد ز چرخم کشان گیسوان دین بجنبید از جا چو غرنده شیر پروبال مرغ طفر کرده باز شد بر چینهایی کین سرفراز ز قوس قزح کرده برقی آشکار چو بر کوه صبح سعادت اثر جهانی دگر شد بنوا آشکار ز نام آهوان داد ترتیب بر آراست صفی چو الوند کوه بخون یکی بسته هر یک کمر اجل را دم نای آواز کرد بابر و اشارت کمان سوی تیر چو چشم تبارفتنه آغاز کرد تفک ریخت بر آتش کین سپند چو از غازه خسار خوبان شنگ جابش ز پیکان حرا گند </p> <p> همه علم زیب روی سپهر علمهای زینده رنگ رنگ مشرف شد از پای پوشش کباب قدش سرور سیرا تاقه تدر بستند بر ناکه کوس جنگ بدست آن دگر بر تار باز خندگ خیال گدشتی در آن عرصه گاه بر آراست خاقان نصرت پناه ز شهرادگان سپهر افتادار قبا آهنان تیغ بندی چونک بتان ستگر بچولان گری علمهای آل از شفق بهر پند خندگ از کمان راه یغما گرفت بخون یلان نیزه رنگین شده کله خود با جامه گلگون شده ز درگاه سلطان پیداکوش سپهر سر از کینه جوشان همه </p>	<p> کزان چشم جانم شود نور یاب علم ز دروازه ملک صبحگاه همه علم شد بلند آفتاب بهر فلک کرد کموت و پای شد آینه بهر رخ ماه مهر زویا چو بالای خوبان شنگ ز برج دو پیکر نمود آفتاب چه زیباتر وی چه زینده مهر بغریدر عدا از سپهر رنگ نموده ره راستش سوی جنگ دو صد باره گم کرده از گرد راه ز خیل سلاطین یمن سپاه شدش قلعگاه سپاه ستوار رو در پای آهن سراسر شنگ ستوران چو دیو و سواران پری شده هر طرف آتشی سر بلند ز هر گوشه و فتنه بالا گرفت به بالا بلای دل و دین شده می اجل گردن کشان خون شده یکی قلم آهن آمد بگوش چو گرداب قلم خوشان همه </p>
---	--	--

علم تیغ تیز از بهای ستیز	رسیدند مانند سیداب تیز	چو شمشیر جوان بر سر کینه خوا	همین سپه گشت شان جلوه گاه
بدست نهر بران تفکهای جنگ	گرفته بکف اثر در چون نهنگ	سانها ز هر سو دران رستخیز	بطعن دلیران زبان کرده نیز
چو برق تفک سر علم شعله بار	بدانسان که نعل ستوران شرار	ز نعل ستوران زیرین رکاب	نمی یافت جابر زمین آفتاب
علمها بقامت قیامت شده	جهان را قیام قیامت شده	قبا آهنان قیامت شکوه	گشتیدند در پیش آن سبیل که
ستادند شیران مردم تنگ	فشردند پای شکوه استوا	نبرد از میان بصدف فرو تنگ	قتادند در هم چو شیر و پلنگ
سر اسیر زمین گرد شد زانقلاب	فرورفت دریای شکر آب	سپهر سنانهای زهر آیدر	چو برگ گل آزرده از زخم خا
سپه شد ز دوز تفک عالمی	جهان را ز نو تازه شد مائمی	قتاد از تبر زین علم نخت نخت	ز جو ز تبر سمرگون شد درخت
ز بس آتش داوری تیز شد	زوالا سنان شعله انگیز شد	ز خون روی خوبان که گلزنگ بود	چمنهای کین را گل جنگ بود
ز نوک سنانهای خار آگ در	شده چشمه شمه زهر سپهر	چو دیزالوندیان دلیر	که نتوانستند پیش از زهر شیر
دگر باره رایت برافراختند	سوی قلبگاه سپه تاختند	رساندند چون اثر دمای دمان	سر اسیمه خود را بشاه جهان
چندان پیشه دارد از ان شاه باز	که کنجشگ گرد و باو کینه ساز	ندارد از ان غم درنده پلنگ	که باشد جهان پر ز نخچیر زنگ
چو شاه جهان دیدند خیل	رسیدند مانند عمر منده سیل	چو کوه از تهور فرو داشت پای	ز رفت از هجوم پلنگان ز جای
بیاموز از کوه رسم ستیز	که از جانجبد بصد تیغ تیز	بجولان در آوردش بدیز	بر انگیزت آن آتش تیز را
بفر و شکوهی چو غرند شیر	بمیدان در آمدن بران دلیر	که از نیشش چرخ شد بی شکوه	شکوهش چو جنبش در آورد کوه
اکثر شیر غران شود جلوه گر	که غم بود کز کبوتر حشر	از و کار شد بر بداندیش تنگ	ز رویه نباید مصاف پلنگ
ز شوکت بود رویتن گز کوه	ز جولان رستم بود بی شکوه	چو طوفان نوح آورد رستخیز	شود کوه الوند از ان ریزر نیز
محیط شد از خون روان در صفا	صف لشکر از هر طرف کوه قاف	جر سهاران بحر خون ز انقلاب	چونیلو فر افتاد بر روی آب
ستوران دران بحر خون تیره	چو اسپان آبی شناور همه	چنان سیل خون از زمین تابو	کز ان کوه الوند را آب بود
ز خون گشته روی زمین لالگون	کله خود ما گشته گرد آب خون	سر سر فرازان فتاده بنجا	چو بار صندوب پشته چاک پاک
ز برق تفک خود مالنخت نخت	فروزان چو گلهای نار از درخت	چو دشمن ندید از فلک یاور ی	عنان تاب شد از زره داوری
پیرانگی در سپاه افتاد	تزلزل در ایوان ماه افتاد	رسید آفتاب سپهر از وصال	سپهر افتاد اختر اندر وصال

یکی شست خساره از خون و خاک سراسر گند ز بیم گزند یکی از سودای یار و یار کسی سلامت ز میدان نبرد نهالی نیراخت چرخ کمن بیاساقی آن باده در جام ریز کر مکن که مخمورم ولی شراب نگارنده این حدیث چو در که شهر را چو از دای شرفراغ بفرمود تا نقل و جام آورند همان بزم عشرت برآردند چو اسباب نقل و می آماده شد نچک شد ز بهر طرب طبل باز یکی راز سر رفته سودای جنگ برینگونه تا شاه را رای بود دی چون ز لب لعل میگون بار یکی روز بنمی ز نام توران بر اطراف آن بارگاه سروران بعزت سلاطین گیتی پناه شکر لب بتان مرصع کمر دران انجمن شاه گردن فراز	فشانند آن در جامه گردناک یکی تیرو تر کشد گر یک سمند جگر فرق خون و مژه اشکبار و گریه راز زخم چو کان ببرد که آخر نیکنندش از پنج خون کز و خیل غم رو نهند گریز دماغ خمارم جگر شد کباب	یکی پهلوش پر ز تیز سستین نگذند آن دو گر یک سان رازد فتاده دلیران بصدر دواغ چنین است آئین گردان سپهر نشاند فسی از شرف عرش سا بمن نه که ز روزگار دمار خراب از خمارم شرابم رسان	مشورت و فرمودن قهرمان زبان بامراے نصرت نشان در تسخیر ملک ایران و توران	شکستند بهر طرب ساز جنگ خم باده شد کوس و دین خروش میه سر علم آفت دل شده قدح کاسه فرق اغیار شد ز بهر باده ساغری میکشید چو چشم و لب موشان می بست دران نازنین منزل لکشیای بر اورنگ ز شاه خورشید اس نشستند خوبان دران انجمن ستار چون شاخ گل جگر که تا کی درین عالم بی مدار	می و برگ عیش و طرب میقتند گل خود از رسا غرابه شد ز تار نو اسطریش پرده ساز پرفرق شان گشته مضرب جنگ ز معشوق می مجلس آرای بود نبود از طرب لی می خوشگوار بر آراست سلطان صاحبقران نظر بر زمین کرده بر حکم شاه بخدمت کمر بسته چون شیکر سر درج لعل و گهر گرد باز
---	---	--	--	---	--

چو مرغان در آورده پا در گریز
ازان فار در پای دیگر شکست
تمی کرده از باد نخوت دماغ
که بهر بانو کینش بود گاه مهر
که روز نشد از ستم فرس سا
بر آورد بی غم روزگار
شیرابی بچون من خرابی رسان
ز ده گوش دران چنین کرد
فتاد آرزوی طرب در دماغ
یلان تیغ را در نیام آورد
شد از پرچم طوقها تار چسنگ
خم نه سپهر آمد از وی بجوش
دفع سطر بان را جلا جل شده
ز خون عد و باده در کار شد
ز بهر ساغری باده می چشید
بروز و شب بود مخمور و مست
ستادند ارکان دولت پیا
وزان اختران کرده نور آفتاب
شده جلوه گریه بارگاه چمن
چو غنچه رنگی زبانها خاموش
نشستن تعیان فارغ از روزگار

بشیرت نشینم اگر ماه و سال
خمار می و بادیه لاله رنگ
شهر از ابو عشرت از کارزار
بصوت معنی نذر من بسیار
چو در بزم عشرت شوم جلوه ساز
صراحی مرا خود آهین بست
بگفت مهرای تفک بهر جنگ
ترا بندگانم فرمان پذیر
بفرمود تا خیمه بیرون زنند
سرباز گاهش ز کیوان گذشت
ز بس خیمه و سبزه شهر بار
بس نه که من بست و دیوانه
دی ابی لعل نابت ز جام
سپهدار این لشکر بحساب
که چون صبحدم شاه خورشید را
نگون خیمه از ایسا و یمن
بفرمان فرماندهی جم سرب
دم نای بر آسمان راه برد
بقوس قزح مادریت قرین
بر آسسته خانه زمین همه
سخت از جبال کزین سستیز

بزودی رسد ملک از دال
کنم در از در روز جنگ
که آید عروس جهان در کنار
نفیرم بود غم و دل نواز
چو جولان کنم از بی ترکستان
در و بادیه از خون دشمن بست
مرا خوشتر از نقلستان
ز فرمان تو نیست کس گزیر
سراپرده بر اوج گردون بند
ز قوس قزح طاق ایوان گذشت
دوشد کرسی آسمان شد هزار
زافسون چشم تو فاسانم

نیایم کام از می خوشگوار
چو سلطان کند از می شرب
ز اندیشه داور می روز شیب
نی نیزه آمد مراد لب پذیر
از انجم بود عود و مطرب پیچند
از انجمی از فل بر عشم برون
بر ساز می شاید انجم چه کار
پس از مشورت شاه جمشید
پی منزل شاه گردون جناب
در آن خیمه تخت خدیو زمان
بیاساقی آن می بفرخند گه
از لعل لب رفته کارم ز دست

توجه فرمودن صاحبقران سوی عراق عجم و
شبه چون آوردن یعقوبیان آیین ستم
و هر گیت نمودن آن گروه با خیل ششم

و ساهسانی بروی زمین
بر آمدوم از اردوهای نفیر
ز باد چنین مشعل ماه مرد
شده حلقه خاتمش را نگین
ز خوبان چو تجانه چنین همه
با سنگ فرزین فرس اندیز

ببستند بر ناقه پرده سرای
ز دریای لشکر بر آمد خروش
علم پرده شد جنگ ناپیدا
ز طوق یلان پرچم آویخته
روان شد با سنگ ملک عراق
چو زو کا آن کشتور انجام یافت

زستی چه حاصل بغیر از خمار
و در خانه ملک و ملت باب
نباشد مرا از روی طرب
بود از می و مطرب با نغم گزیر
که تارش نشان میدید از کند
که چون خون دشمن بود لاله گل
سز شاید ملکم اندر کشتار
بر آست خیل فرون از قیاس
فلک خیمه شد زاقالبش طناب
چو در زیر عرش مجید آسمان
که چون لبست میدید زندگی
من از عشق مستم تو از ناز
گر آسجیات ست بر من حرم
چنین آورد پای کین در رکاب
با سنگ جولان روان شد زجا
بر آمد ز هر سو فغان درای
خروش یکدیگر از هر چرخ هوش
سنان میل زو در خورشید
چو زلف بتان فتنه انگیز
بلر زید از حدیثش این گنه طاق
ز خوبان آن مملکت کام یافت

بازنگ کا شان عمان تاب داد	زخون مخالفت سنان آب داد	چو نهفت شب شاه خورشید	بر یافروشد سنگ سپهر
نمودند یغای ظلمت هجوم	ز رو پوش گشت آسمان انجم	فرماندگشتی حریخ از شتاب	زمین اشکد شد شهابش طنباب
گشتی گشته از مردک چشم ماه	یکی پیش چشمش سفید و سیاه	ز بس ظلمت آتش عجب می نمود	چو دود از سیاهی شب می نمود
پیر از سر بر سر و فضای سپهر	ولی گشته تاریک تر چشم	ز بار عنایت نویدی نمود	بصبح سعادت امیدی نبود
ز یغای گردون از ان تا امید	که یوسف ز جایش رساند نوید	بسان پلنگ آسمان دورنگ	بروشکل عقرب چو دم پلنگ
فرود آمد از رخسار یمن شتاب	چو زین ابلق تیز رو آفتاب	بر فروخته شمع گیتی و سوز	شبستان دولت از و نچو روز
زیران بیدار دل در شراب	سر اسیر چشم تبان مست خواب	که ناگزیر بقویان دلیر	رسیدند خیل چو غنچه شیر
ز والای کین نخل یمن سنان	شده شمع راه شب چون زنا	بلا را بدید آندو شاه قدر	فلک انجم در سر علم ماه و بدر
چو آن آفتاب شب فروزید	که شب رفت و صبح قیامت آمد	چو خورشید تابان برآور تیغ	که بر فرق دشمن ز غم بید تیغ
ز خواب قضا فتنه بیدار شد	اساس قیامت نمودار شد	صفیر نفس قیامت نهاد	ز جامه دور را بر و چون گرد باد
ز بس سر علم آسمان در حجاب	نمود از فلک صدر از آفتاب	ز گرد و یکد بالا شد از سر کران	فلک شد و تا زیر بار کران
در عرصه گاه از غبار سپاه	سر اسید برق و گرم گرد راه	ز ماه علم چشم گنجینه	شب ز آفتابی بر او بخت
نغیر از خلاش سپر زده	ز غار از دمای دمان سزده	ز جوشن دلمه بگرفت گوش	جلال شد از رنگ و دف و خر و ش
شد آتش ز دود تفک آشکار	چو از نخل یمن شرش نام	کشیدند رستم دلان زمان	ز ترکش خدنگ ز قربان کمان
چو ترکش ز سر گوشه قربان جنگ	تحمی از کمان گشت و پاز خدنگ	زمین از زهرهای کین چشمه سار	نهنگان دریای کین جبار
تفکهای کین گرم و کمرش همه	بحان پز طوفان و آتش همه	زندی خدنگ از نظر پانها	رسید چو تیر اجل ناگهان
درون زره ناوک تیز پر	چو مرغان درون قفس جلوه	در افتاد از شاخ رنگین رنگ	پلنگان چو خنجر و سنگ از پلنگ
ز پیکان و بی پر نوامرغ تیر	فواره سخاک و شده گوشه گیر	یلان عقدهای زهرهای جنگ	کشاده به پیکان و تیر خدنگ
کله خودها از تفک لاله با	زده خسته لاله با اثر لاله با	تفک افمی نیزه را چاره ساز	چو ماری کشتل بدید تن مهر با
ز زره از سنانهای زهر کبر با	ز مرقگان چو چشم تبان فتنه با	ز بس تیغها آتش افروز بود	شب تیر و روشن تر از روز بود
همه نیزه با کاخ تن راستون	ستونی شده بر بنا سنگون	زخون نعل اسپان زان شستون	چو در پای گلین گل آشتون

رکاب ستوران پراز خون ناب
 سپهر گردان بهیلا که گون
 دم صبح کاین ترک آیین ستیز
 شد از داوری کار بر خصم تنگ
 چو فتح چنان شاه را رو نمود
 فرستاد کس پیش شاه زمان
 بود آستان تو معراج ما
 چو شد فهم از ان انقیاد تمام
 فرستاد مشور گردون خطا
 ز آوازه اش عالمی در گیر
 به نیروی بخت بازوی کین
 سوی ملک شیر از شده سپهر
 گم کرده در داوری استوا
 چو دانست دشمن که این سلیخ
 که آمد سپاه عجب پر شکوه
 باو نیست ما را مجال ستیز
 پراز بیفته شاه دوران رسید
 سوی لاروشه شرفش
 بسوی ارستان بهیلا کشید
 به تیغ جانسوز و نه پند
 بیاساقیا شام غم روز کن

چو خاتم نمود از عقیقه منداب
 ز نوک سنان گشته خال خال
 کشند از نیام افق تیغ تیز
 گیران برون شد بسیار جنگ
 بسوی سپاهان سپه اندرود
 که یابد تیغ ستیزه شالان
 فلک ساخت خاک رت تاب
 بیاداش آن شاه گردون غلام
 که از یزد کرمان شود کامیاب
 کسی نبودی مجال ستیز
 عراق و عجم آمدش در نگین
 که آمد ز شیراز ناگه خبر
 نذر در جز اندیشه کارزار
 باهنگ شیر از شد موج ریز
 که طوفان در یاد آر دیکو
 ندایم چاره بغیر از گویز
 بتسوی دیوان سلیمان رسید
 گنجد آتش فتنه در خاروس
 دران بوم فتنه انگیز شد
 زبید او کرد عاظمی
 چراغ از می مجال فرس و کین

گنجد کلاه آن کی تند و تیز
 علم را که آئینه شد شش سای
 سپاه نجوم از پر گنبد گه
 برون رفت زان عرصه بوی
 گر آتی تعب پرد او کینه خواه
 سخن اینک تو شاه و ما بنده ایم
 ندایم امیدواری بکس
 تو بی پایه کردش بطبل و علم
 سمند طفره بر کجا تا ختی
 جهانی از ان آفتاب کمال
 کل آل رزوزان چمن باز کرد
 که سلطان بیدار گرامراد
 هوس نیز تر شد از ان شاه را
 ز لشکر کشان مجمع ساز کرد
 فلک یار و انجم هوادار است
 پس انگه از ان عشرت آباد رفت
 کل آرزو چید از ان طرف باغ
 چو از فتنه ایمن شد آن ناحیت
 در آمد دران ملک شیرین جوت
 دیگر بار شاهین فرخنده فر
 بر آفتاب طرب از جام

سر سیمه سر کرده راه گیر
 شدش صیقل از نعل بر باد
 نهادند رود بر بگندگی
 سپهر دستگیر و ایال شایر
 که بودش دران کشور آرام
 بدین بندگی شادمانند ایم
 تمنای مایه لطف شاه است و
 باو کرد تاج سعادت کرم
 زین نخل دشمن بر انداختی
 نهادند چون سایه و درو
 خیال گلستان شیراز کرد
 دران ملک اساس اقامت نهاد
 کز ان منار خالی کنند راه
 ز روی سخن پرده را باز کرد
 ز برق تفک گرم بازار است
 گیران بس در بغداد رفت
 ز گلزار فتحش معطر دماغ
 پذیرفت از ان عالم عافیت
 ز آب سنان گرد و دشمن شست
 باهنگ شب یزیدت دید
 که شد روز چشم سیه همچو شام

سجده

سغنی بیا و عجب ساز کن
 بدینگونه مهر سپهر تمام
 که روزی شهنشاه فیروز بخت
 ستاد شهزادگان فرج فرج
 یلان مرصع کمر سربس
 دران انجمن شاه دریا نشان
 خیال جهانگیریم در دماغ
 مراد سلسله دیش کارزار
 مرابس سنانهای دهر آبدار
 نگیر در جهان جز شمشیر
 ز شایان شطرنج گیر اعتبار
 ز دولت درین عالم پیوس
 سکندر اگر ساخت سد استوار
 همین بس که از عالم بی مدار
 خدایم دل تیغ خونریز داد
 بنجامت کی تخت شاهی گرفت
 ستم آن بلند آفتاب ستیز
 سر سر علم در هوا جلوه گر
 بود یار من دولت تیز بن
 سکندر کجاست در رختن
 اگر رویت بیند هم حجاب

مهر نغمه خورشید هم از کن
 بدستان برین برزق ابر
 مشورت نمودن صاحبقران با کسان
 ایران و توران در باب الوند سلطان
 ز روی شرف کشیده باوج
 بخد مت همه دستا بر کمر
 ز دریای لب گشت گوهر نشان
 ره بود از سرم آرزوی فراغ
 می و شاد بود نغمه ناید بکار
 بمرگان خونریز یارم چه کار
 کلید در ملک تیغ مست و بس
 که در عرصه شان نیست جز گیر و دار
 نذاریم کامی بجز نام و بس
 بود سدمن تیغ زهر آبدار
 بماند من تیغ کین یادگار
 چون تیغ ظفر دولت تیز داد
 جهان را همه بجا بی گرفت
 که عالم گزینم شمشیر
 ز آئینه ام به بود در نظر
 نشان ظفر تیغ خونریز من
 کند بهرم آئینه اش تیغ تیز
 کند حلقه چشم خود در رکاب
 بر اطراف شاه از سلاطین
 بتان پری روی ابرو هلال
 که دارم درین دیر درین سال
 چو سلطان شود عاشق می پرست
 بگاه طرب جام صهبام
 نباشد تمنای آواز چنگ
 عروسی بود مملکت نازنین
 چرا ناز و آنکس باز و تیغ
 بست آنیکه چون نامم تم برند
 اگر ماند در عرصه گاه زمین
 شهمان را که اقبال دولت عطا
 سلیمان و اسکندر ز یادار
 یکی دیگر آئینه کرد ساز
 ز تیغ درخشان آئینه رنگ
 بود حلقهای کندم بچنگ
 سلیمان کجاست کجاست
 کجاست جمشید فرخنده
 رکاب زرم گزید در هلال

چو خورشید
 چو پیرامن ماه تابان
 ستاد هر یک بصف نعال
 تماشای روی زمین خیال
 ز غفلت و بدسلک دولت بدست
 بود کاسه و سرق اعدا
 مرا سیکت دل بخونای جنگ
 که مهرش بود بر تیغ کین
 که از تیغ دارد سرش را در تیغ
 بمردانگی نام من هم بر بند
 ز جمشید جام از سلیمان
 ز کشور کشانی ستاد خطا
 که بودند و ماند روزگار
 بآن بود در کار ملک شایان
 زد و دم ز آئینه ملک رنگ
 به از خانه ملک و دولت جنگ
 که گیر در فعل کندم
 که خودم کند جام کیتی
 چو فعل سمندش کند پاهال

شماره اگر قیام نمود در زمین
کنم که قیام نمود در کباب
زیرم بود فروت آن توانان
یکی تیغ و تیرم بفرماندهی
چو در روز میدان شوم کینه خوا
زکوه گران رفت در تاب برق
زبام سپهر آفتاب بلند
گره ها که بر خورشید داشت کوه
من آن پر شکوه هم که الوند کوه
خیال عجب باز شد از دست
ز سواد ای شایه شریک بی محال
که در دوسر از جام گرش گران
در آن روز زمینی جمال حبیب
سپهر و ران سپهر خدشام
زمین و فلک تابع تخت است
زمانه بندگان بجز خشنودی
رضای خدا از رضایت شود
تبر زمین دشمن ستانیم نیز
پسران که در گنج را باز کرد
ترازوی زر سنجش آمد سپهر
بیاموز آئین بخشش مرغ

کشم بر زمینش بچرخ برین
شش را بقدر که خود کامیاب
ز تیغ و دو پیکر مه و آسمان
که کرد از مخالف جهان را تهنی
کنم حلقه در گوشه های و ماه
کشید از غضب تیغ کینش بفرق
پی مسدودت خوشی تن با فکند
بر آورد از ستم بی شکوه
چو گاهی بود زرد من بی شکوه
سرش پر ز اندیشه افست
پیشانی داغش ز فکر محال
شود موجب عجز ترنگان
که از کوشش آواره گرد و قریب
کشادند لب از سر احترام
یکی آستان دیگری تخت است
نیاید بجز شیوه بندگی
ز بهی دولت از جان فدایت شود
کنیم انگلی بر پیشش ریزد ریز
یلان را با دستان طغیان کرد
شد از زر گران پله ماه و مهر
که بر خاک ریزد گهر بیدریغ

بر بر من سر دست دشمن تیغ
چو در روز میدان شوم تیغ
دو چیزند سرایه افتخار
یکی درفشان دست من بچو تیغ
چو من خوشش را در علوه شکوه
بخورشید تابان فلک ز غناب
بخاک درم چپه زرد سو
بعد ز خطا کرد پیشم نثار
شنیدم که الوند میدان گیرد
حکمت را کرده بطافه گاه
بر آنم که این با شش از تیغ تیز
چو خواهی که آری گهر برکت
ز دشمن گرت خار غم در دست
که ای سایه رحمت کردگار
نگین سلیمان و تختش بجای
ز تو سوی دشمن فرست باختن
ز برق فلک کاورد کینه را
نیم از سان عدو ترسناک
ز بهیان ز رسم کرد آشکار
درم همچو ابر از کرم می فشانند
چو در یاد از روی منت بده

وزان گوی چو گاه کنم بیدریغ
بر دجله از دست من برق تیغ
کز ایشان کند ناشر این زنگار
که بر شند فیض جهان بیدریغ
کمان داشت خوشی تابان کوه
فکند از عتابش گردن طناب
ز رخویش را بر محک آرزو
ولی از نثار کمش شرمسار
دگر باره دارد خیال ستیز
فضای زمین کرده رشک سپا
دو هم آنچنان گوشمال ستیز
سخت از نهنگان بر آورد ما
بکام دلت زبستن مشکل است
توئی آفتاب سعادت مدار
بپوشند از عزت دست و پای
ز مادر رکاب تو سر باختن
یسو زیم بهرام چه بسینه را
ز بر تکیه سوزان نباشد چه باک
چو از آستین سیم ساعدگار
چو شاخ شکوفه درم می فشانند
که از موج وار و جبینش گره

بمنت ششالی که دوران دید	منور کز چو آب خضر جان دید	چو پشید ز فیض زمین و زبان	ز انجم درم ریخت بر آسمان
پراز سیم و زر کن ترازوی مرد	که افزون کند زور بازوی	دلیران ستم بی حفظ مال	عقاب جدل را کشادندال
بود فلک از راه کین برکت	که گریخت ز سر بود برقرار	سواری بر آراست کشور کشا	که آزار انداخته و جز خدا
پس آنکه فلک قدر انجم شکوه	بعزم حسن کبیر جنباند کوه	چو کوه گران ناقه باد پای	برآمد درنگا و رنگ درای
ز کوس روار و در تباد زب	جهان کرد بر جست بهر طرب	اویم پانگان بزین خدنگ	شده زیروست بهر بران جنگ
شترهای جنگین چو کوه از شکوه	روان گشته از جاد ماوند کوه	چو آگاه شد خصم زور آزمای	ز جولان آن فرخ آیین بجا
ز روشندان بکارا گمان	چنان کرد ظاهر حدیث نهان	که آمد عجب از دمای دمان	که آتش ز نذر زمین و زمان
پس قدری فلک آیت است	بمردی و مردانگی آیت است	چو اورستی نیست در روزگار	که با او کشاید در کارزار
بدیدی گشت رویتن و کین	شدی آب و رفتی فروزین	بکارش فلک را بیت افراختی	ز جای دیگر کار او ساختی
بود مهر گردون هوادار او	بهر کار دولت بود یار او	بدولت توان خصم را گشتن	نه از لشکر بیدار استن
کسی که دولت بود همچنان	بسوزن کند او روی باستان	بود منظر قهر سرور و کار	که با آورد تا با و این دیار
چنین گام از اردای مان	عجب گر توان یافت از دای مان	تفک و ز کینش بود همچو مار	که هم مهره دارست و هم زیار
نداریم ماتب میدان او	که هست آیتی فتح و شان او	درین پشته شیر خفته است	اگر هست شیری درین پشته است
بدورش کسی نام رستم نبرد	عفا الله چو او هست رستم نبرد	کندش بود آفتاب بلند	که روی زمینش بود دور کند
برآرد چو خورشید گریخ بیم	سیان رو پیکر زندان و بیم	ز بختش بد ز اختر شریاوری	با داشتی بهتر از داورستی
خصوصت نهال ملامت بود	گلشن رخ و بارش نامت بود	نزاع بزرگان نه از بخردستی	بشیران جدل رکمال بدستی
گرویی ز فم خردلی نیاز	کشادند لب را که ای سرفراز	نبودی اگر دولت چون بجا	نمی بود نام تو ظل خدای
بدولت بود بادشاهی تخت	ترا هم بود بخت فیروز بخت	بود همت و بخت سلطان توئی	همین ست پیرایه خدای
گراو است نازش بخیل و شتم	ترا نیز خیال و شتم نیست کم	بود خصم اگر رستم روزگار	تو هم نیستی کم ز اسفند یار
گراو هست بهرام آیین ستیز	تو هم قتالی بکش تیغ تیز	هنوز نشد ابر کین جز شای	ز پیش چو ابر کین دست پیا
نش افعی نیزه اش از دما	نشاید با و پشته کردن را	چو شد دشمنی رو برو کینه جو	ز مردی نباشد که تا بیم روی

زمیدان نداریم اگر پافشرد
ترازیر فرمان چنین کشوی
عروسی که شد همدست زیهار
خلع پیش جابل نماید صواب
وزیران دانا بتدبیر و رای
سلیمان که شد شهر یارین
ز تدبیر کیس لایح رو با کار
بیاساقی آن تلخ شیرین
بیاسطر بازان می همچو نوش
بدینسان صفت رای این بکار
که چون شاه گردون علم بدین
زبانگ نفیر قیاس صغیر
ستوران چو برق انبی کارا
نهان زیر آهن پلان سایل
یکی خود زترین بس جلوه گر
همه دیده شد بهر پایش کار
اتا قلی فرق ازلی افسر
بکین برچم طوق آهنگ داشت
ز پشت شتر نعره کو جنگ
علم رفته بر عرش ازین کند نش
صفت آرامی شد از دوشبیر

ز مردانگی چون توان نام برد
عناش منه در کف دیگری
بعقد کسی دیگرش در میان
نجست آجیوان کس از هر آن
ستونهای ملک اندر یک بجای
جهان آمد از آصفش دین
بسے فتنه طاهر کند رو کار
که آمد چو پند پدر سودمند
که شکر بدل ریزد از گوشت

کشد تیغ اگر آفتاب از شکوه
ترا کافس و شهر یاری عطا
گرویی ستم پیشه فتنه جو
مجو از بدان شیوه مرد می
چو با هم شود تیغ و تدبیر یار
ز رای ارسطوی شیرین کلام
بجندید از جا چو غرنده شیر
بمن ده که بی لعل نوشین یار
نواز آن که گوشت بر آرد تست

دار و گیر و محاربه گردون
دوران پالوند سلطان نوبت دوم

سرافیل را خاست از جان نفیر
گل آتشین نعل شان از سر
بجوشش در آمد دوریای نیل
با هنگ کین فتنه را کرده سر
که بر دیده جایش کند بحجاب
چو شاه پری از پرشده پیش
چو گیسوی خوبان جنگ داشت
چو آواز رعد از سپهر درنگ
ستون علم طرف ساق عرش
هزاران صفت آراست از شیر

نفیر کج و ناقصه زیر دست
علم از دوش تیغها فوج فوج
یکی مهره بهر تفک خواسته
بجندید از جا خدیو زمان
بنظر شاه فرخته فر
شد از قبه خشان ز بهای جنگ
قطاس ستوران آهوشان
مهر علم بر سپهر بین
تفکها بکف یک تازان تیز
بفرمان اسکندر روزگار

چه آفت رساند بالوند کوه
نهی بر سر دیگرانش خطاست
بر دشت از ره بدان گفتگوی
بافعی و کز دم مکن همدست
بزودی مسخر شود روزگار
سکندر ز ملک جهان یافت کام
با هنگ میدان روان شد یار
جهان دارم تلخ کام از رخا
حجاب دلم پرده بر آرد تست
بر آراست قلب و جفا سپا
گرفت آسمان وز زمین را تیغ
بسان کجک بر سر افیل بست
دو دریای آتش علم ز دواج
دران مهره مارش بر آرد تست
بتعظیم او شد دو تا آسمان
ز بهای کین دیده شد سپهر
ز آینه کین زد و دند رنگ
زمین سای چون کاکل هوشان
شده خاتم آسمان را انگین
برافروخته آتش رستخیز
به بستند سدیان استوار

رسوی در گهر خاقان گین	بجنبش در آورد دریای کین	ز جنگ آوران قیامت شکوه	بیمین و یسایش شد الوذکوه
بر آراستند از دوسو کینه خواه	دلیران بیمین و یسار سپاه	ز لشکر چنان تنگ شد کوه و دشت	که اندیشه از وی نیار گذشت
ز گرد و غباری که شد بر سپهر	ره خویش بر چرخ گم گرد مهر	ز بس در مو اتیره کردی مصفا	ستادان تو اندر و کوه قاف
ز زرین سپر به انگینته	ز ماه آفتابی در آویخته	چو کوهی ستوران گردون شکوه	بکینه خروشان پلنگان کوه
ز ماه علم آسمان کامیاب	پراگدی کنی نیزه وار آفتاب	ز دود تفک آسمان در گرفت	جهان را سیاهی لشکر گرفت
چو مژگان طبروی وی از دوسو	دلیران به تیرو کمان فتنه جو	ز جوشش گندر کرد تیر استوا	چو از پرده گل نسیم بهار
سنان سپر با تیر در کار بود	چمنهای کین را گل و خار بود	دمان را تفک از ستم باز کرد	دری در وجود و عدم باز کرد
فدای و شش الوذر ستم مصفا	بر آورد شمشیر نیز از غلاف	بسوی بیمین سپه گرده راه	سیاهی با و پر از کینه خواه
بلزید بر خود سپهر بلند	زمین شد ز نعل سهندان بلند	زمین از روار و بدینسان شتاب	که هر چند گردید بر خشت نیل
شد آئینه روی مه سر علم	ز دوازده بق النعل بالنعل دم	گندهر بران دران انقلاب	چو گیسوی خوبان بر نیزه تاب
زوالا سپهر نیزه رخشان شده	نهال کلیم آتش افشان شده	به تیغ و سنان پر دلان ستم	چو خوی پری سپهران تندیر
چو سد سکندر یلان کینه خواه	به بستند بر خیل با جوج راه	ز فتنه ازان سیل غرآن زجا	فشر و ند چون کوه البرز با
ستادند گردان آئین مصفا	بجنبید ازان زلزله کوه قاف	چو دانست الوذر دریا شکوه	که از سیل مامون بجنبید کوه
عنان تاب از انجا بسوی بسیار	بر انگینت از خاک میدان غبار	ز شیر آزما یان فولاد جنگ	جهان پیشه پر شمشیر پلنگ
شد از تیر ک خون پر جوان	چمنها آئین سرب ارغوان	اجل از فرق یلان برگ بود	دران کاسه خون شربت مرگ بود
بهم زد آن قوم را در زمان	نگون شد حلقه های اسن و لمان	قتاد این بگزر آن در گین تیغ	همه غرق در خاک خون بدین
چو آرد ستیز از دمانی دمان	نیاید کسی از دم او ۳ مان	در انجا چو شیر زبان کینه خواه	عنان تافت بر قلبگاه سپاه
شرارتفک شد بر چرخ برین	که جانتنگ بود از سپه برین	ز دود شرارتفک در زمان	نمودار شد انجم و آسمان
رسیدند کوهی بفر و شکوه	که از همیشه آب شد تیغ کوه	ز نعل ستوران بهجا هجوم	زمین پر پلای آسمان بهجا
خبر یافت خاقان حجم اقدار	که شازده آفت روزگار	بجنبید با خیل انجم اساس	اساسی گز و کرد گردون هر
یکبار بر دشمنان ریختند	زمین و خاک در هم آویختند	به تیغ و خشنده شیرین و است	فشانند الماس و یاقوت است

ز بس خون که تیرک زوزن و تن
 مشغول گزاردن بای بکین
 بنام استوارست اگر بچو کوه
 فلک ادران عرصه انقلاب
 فتاده زیر خود بالخت لخت
 ز پهلوی ترکش بلان در عدا
 شد آزرده از تیغ کین فرقا
 مهر علم شده دران دارو گیر
 نه پا استوار نه بازو بجای
 خدیو زمان خسرو موم رنگ
 همه سرکشان در سر انجام باج
 رعایا هر اسان زیر خراج
 پلنگان چو خنجر ازان پر شکوه
 دلیران ساحل بر اسان جنگ
 زیر سو حصار کوه بود استوار
 ز خیل سپاه قیامت شکوه
 پس انگاه سرخیل گیتی کشای
 صنم خانه با کرد ویران همه
 ز شروران سمنده طغریز کرد
 دمی بی می صاف دلجو مباحث
 مده جز می نقد جان زینهار

سپیل فلک شد عقیق مین
 مباد افسونگر بود در کمین
 کند یل غم زده اش کی شکوه
 ز جابر دسیلا بخود حجاب
 چو بار صنوبر شاخ درخت
 ز دست عنان نازده در پیج و تاب
 سر کوه مار خسته از بر قفا
 چو نعل ستوران بر شبک ز تیر
 همه سرکشان کرده گم دست و پا
 چو فارغ شد از کار میدان جنگ
 نهادند از سر تمناهای تاج
 بدو نیک در کار خود بی علاج
 ز هر سودوان در کمرهای کوه
 بدریان نهادند رو چون نهنگ
 درش بسته زاندیشه روزگار
 مسخر شدش تاب جدوه
 با آهنگ گرمی روان شد زجا
 ز آتش در آتش پستان
 و گریه آهنگ تبریز کرد
 نباشد گر آب خضر گو مباحث
 غریمت شد کار نمودن شاه عالمیان خبر یافتن

ز جولان شیران آیین ستیز
 چو صعوهر بر سو کمر جلوه
 ز جابر گرفتند الوند را
 ز خون بر زمین فتنه سیل
 ز زیر سنانهای الماس کون
 ز ره زار نیسان فزون
 ز خون شست کین بجر عمان
 یکی دست و پا پیش اسیر کند
 یکی کرده پهلوتی از ستیز
 دلیران سر حدشین در گیر
 امیران شهری ز آشوب ویر
 جهان شد سیه از غبار سیاه
 بیابان نشینان زیر گزند
 هر بران همه پیش بر خند
 چو خورشید تابان به تیغ و کین
 هر کس از یمنش آباد شد
 چو بر خیل گرچی فتادش گزند
 وز انجا بشروان در افکند جو
 بیاساقیا با دوه صاف ده
 از ان شد چنین سبز خرم
 غریمت شد کار نمودن شاه عالمیان خبر یافتن

غزالان نهادند رو در گریز
 مشوایمین از پنجه شاهباز
 فکندند کوه دماوند را
 ز میدان گریزنده را بر تیر
 نموده چو برق درخشان ز خون
 بصدیده بر خولش خون میگرفت
 درو بخا شاخ مرجان شده
 ز دست کند بلایای بند
 ز ترکش بر آورده پر در گریز
 چو خاشاک از صدمت با تیر
 به بستند از بیم درهای شهر
 سیه خانه را خانه زان شد سیاه
 گرفتند منزل کوه بلند
 ز میدان جولان بر من تا
 گرفتند گران بود جبرج بلند
 ز عدلش دلی عالمی شاد شد
 شدندش بیک آستان سبز
 ز جوشن نهنگان دریاخوش
 به از می چید باشد خود انصاف
 که دارد بکف ساغر ماه مهر
 شراب و جوانی غنیمت شمار

<p>فریدون اساس کند شکار که چون شیر دل خسرو فرزند برافروخت آتش جام شراب بطل و علم لاله با صد شکوه همکوه ماتحت شان در قطار بهم شیر و آهو در آویخته ز آواز رعد و خروش سحاب بفصل چنین شاه عالم مدار سمندش چو تیر و قدش همچو تیر بیالابان آفت جان همه ز گیسو کند آن یکی تافته مگر قند صید افکنان دیر بتان بر ستوران زرین کلاه ستوران خرامان چو کبک ری آتاقه بر سر نه ز شیران مست تدروان رونا خرامان بنار کتور شکسته پرو بی نوا بر اطراف آهوسان شعله بار بدینال آهوسگ زهر کران زگر زگران سنگ کین آوران بخائیده سگ شاخ نخچیرا</p>	<p>از آمدن مراد سلطان بجوالی کوه بهران ز فتح حسن کف گردید بان بر آست منقل ز مرغ کباب نشست از سر عیش تیخت کو چو صهبا شان لاله از کینا چو شیر و شکر با هم آمیخته برون رفت از چشم خرگوش خوا بر فراخت رایت بغرم شکا چو سر و یک بودش خرامان بند چمنها و گلش خرامان همه وزان عالمی صید خود ستاخت بشیر افکنی آهوان را بریر چو بر سبز خنگ سپهر آفتاب چو طاووس رونا بجوالانگری همای بر شاه بازی بدست بنهاره شان ویدیه یازبان فتادی معلق زنان از بهوا چو خیل بتان گرد چشمان بار دوان چون قیب از پی دگر خوجش در زیر بارگران بدینسان که دیوانه زنجیرا شدش ملک تبریز نظاره گاه چو دی رفت شد فصل اردی بهشت فلک سای شد سایان سحاب غزالان رونا خرامان بنار غزالان بهم دو ستار آن چو باد سحر کبک رونا خرام سران در رکابش دوان فوج گرفته رکابش سپهر و ران یکی دامن از طره دام نام یکی از غضب ز در برابر و گره پی فتنه کرده بتان زمان شد از نعل اسبان شرار آشکار کند هریران آهوشکار ز بس چرخ و آهوزین فلک زیر و از شاهین شان بی گناه کمانهای مشکین بتان زار و آن ر بوده سگ از آهوان هوش گوزن از خدنگ شکاری ملک سرو شاخ آهوک پر بار بود ز بس خاک خون شد بهم متصل</p>	<p>چنین رفت برون بحرم شاه بهنگام وی جلوه گاه سپا چمن طعنه ز دریا خن بهشت شهابش ز هر گوشه زرین ملنا چو چشم سیاه بتان جشوه ساز خرامنده هر سو چو یاران همه بجوالانگری جابک و نیز گام دوان از پی یکدگر همچو موج بیابوس ماه آند اختران کزان مرغ دلمه دار در دام کمان را پی آهوان کرده نه ز گیسو کند وزا بر و کمان پر از لاله شد دامن کوه سار چو زلف سیاه بتان فتنه بار شده تنگ بر آدمی و ملک نهان گشته سیمرغ و کوه قاف کشیدند هر گوشه بر آهوان بخواب عدم برده خرگوش را چو گاو زینش موس ز خاک چو شاخ گل از تیر خونیا بود خری کور را پافروشد بگل</p>
--	--	---

شد از نیز نایستان کوه دور	دران نیستان شیر زبله گر	پلنگ سپهر از چنان رستخیز	بقدر و تا که در عزم گیریز
چو لایحه سید تازی بر خفتند	لوامی طرب را بر افراختند	چو زلف پری سیکران تار خود	زبان حرفان بر آرد و دود
چو تپه سرایان نغمه نوا	فرشته بجزخ آمد اندر هوا	بصورت پری مطرب شوخ و شنگ	زبالا پری کرده مضرب چنگ
زهر سوسه تمام نابی بدست	گرفته می آفتابی بدست	منفی چو دوف را بدستان گرفت	نی انگشت حیرت بدندان گرفت
صراحی بر آوازنی داشت گوش	کشیده برون پنبه از گوش	شده چنگ محراب اهل نیاز	صراحی ز بس سجد و اش سرفراز
چو چشم تان ساقی تنیم	ر بوده شکفت از دل دل زدست	قح عینک چشمستان شده	چراغ دل می پرستان شده
درین حال آمد سیرلی چو باد	که دارد سر داروی نامر	دماش نه فکرید از تنی ست	دشمن را تمنای شاهنشاهی ست
کشیدت لشکر لفر و شکوه	چو کوسه بر اطراف الوند کوه	سپاهی باو پر دل بی براس	فزون از شمار و برون از قیاس
فزون از دوان یوساران	نداند عذو دیو در کس	شد از کثرت و از هجوم سپاه	دران ناحیت قحط آب و گیاه
چنان قحط شد آب از روزگار	که جز لعل جانان نماند آبدار	گل و سبزه در باغ وستان نماند	بجز عارض و خط خوبان نماند
ز بی طعمگی عالم آبی ثبات	گر سینه شکر خورده سیر از حیات	طبق بی طعمه چو چشم اسید	شده چون طبقه های کاغذ سفید
بنانی که در عالم اسید بود	همین گزده ماه و خورشید بود	یتی چون شکم دیگر از طعام	چو طاس فلک سنگون صبح و شام
رقیمیت به از زعفران کاه بود	که روزی باو دانه همراه بود	تنور شقائق بر افروخته	ز سودای ناشر جگر سوخته
ز همان گرم پیشه با بشمار	گیران چو از وام ده وام دار	ز شوری نشان چشم دوران داشت	نمک جز لب لعل خوبان داشت
ز بی گوشتی علی در طواف	طلبکار سیم رخ در کوه قاف	گران کن زبای سعادت رکاب	که خصمت زند چون عنان چو تاب
بجز کینه چرخ ستم نکرد	تو مهر و وفا کن فلک گر نکرد	ز گرد مخالف جهان شد سیاه	رسان برق شمشیر کین باه
قتادیم و فتنه بدیدیم حسیست	بکش تیغ بیداد و تقصیر حسیست	جهان را بره دیده انتظار	روان شد که از دست رفت اختیار
گرفت آتش فتنه در کوه و دشت	بکش آتش بخت که از حد گذشت	سکندر اساسی که کشور کشای	پای دفع با جوج بر دار پاسبان
پر چشم چرخ از غمت ماه سال	برابر و نهد برگ کاه از لال	از ان قصه خاقان مالک رقاب	چو زلف بتان زربسی بیج و تاب
بیا ساقی آن باده شیر گریه	که در تابعم مذکور و باه پیر	بممن ده که آیم بیدان و لیر	کنم خیمه در چرخ زنده شیر
معنی هر امر غرض از صید	ز تار نوا بستند در قیاس	چنان پرده بر کش ز اوج نوا	که گریز چو مرغ خان وحشی هوا

هز طرف صید دشمن شکار +
که دارا ساسی کند رشکوه +
ز یعقوبیان در جگر خار داشت
لبش چون لب جام صبا خوش
تا زنده شهر اودگان سپاه
صدور خود و دران آئین
بتان فرزند و نوح شمع جمع
که ای شیر دران آئین نبرد
درین دایه پرش و جای شور
کسی که تواند شکار پلنگ
چو بینم رفت ارکب نری
ز بارش چرا چاره سازی کنم
مرایت پرواز مرغ قفس
پرفرق من بر سرم سایه سا
ز صید رنگان توان یافت کام
همان به که کار آزادی کنیم
خندم بود از شکاری عقاب
نخود پلنگ از می لعل کام
بیانید تا تر کنایه کنیم
شنیدم که دارد خیال محال
چو پروانه پرستو شمع جمع

۵۱
مشورت کردن شهریار گیتی ستان
بامراسه نصرت نشان در باب
مچار به گردن بنام او سلطان

ولی چون صراحی را شد خوش
چو شامان شطرنج و پیشگاه
نشستند چون گل بخت زمین
بخدمت ستادند هر یک چو شمع
بود فتنه یادر کسیدین گاه مرد
چه که دیدیم و نهال آه و گور
چرا آورد و به بنخیر و رنگ
که نبود در و شیشه و دلیری
چو طفلان تمنای بازی کنم
ز بال عقابم پرتیر بس
بود خوشتر از سایه سترها
چه حاصل که ما بهی در آید بدم
بش این شکار آزادی کنیم
کز نو نس طائر شود در حجاب
بود خون صیدش می لعل فام
بدانیش را چاره سازی کنم
تمنای ملکش بود در خیال
به پروانه آفت رسد شمع

بر آراست بزمی چو خلد برین
سلاطین و خاندان کشورشای
زبان آوران از سخن لب لب
شه از درج و رسل سیراب بخت
شهران را بود آفت روزگار
شها را ستوران آه و شکار
بصید غزالان ندارم نیاز
کبوتر که مرغی بود بانوا
بیک کبوتر مرانیت کار
اتاقه مرا از پت کارزار
بود دام صیدم در بهای جنگ
چو خورشید تابان کند بلند
ظفر بر زمین و یسار نیست
نتابند مردان رخ از کارزار
بود فارغ از تقو می شای باز
سرفتنه دارد و گریه نامراد
بآهنگ حسرت گم دیر آید
تدر و یک شد سال عمرش تمام

شاهنامه قاضی
چنین رایت افروخت در کارزار
چو باز آمد از صید صحر او کوه
چو بر گل از خار آزار داشت
ز خیل سلاطین بایران زمین
بخدمت ستادند هر یک بجا
نهادند بر سپیده دست او با
زندیای لب گوهر ناب بخت
خیال شکار و بهای شکار
به اسپ از خر و جیش و وقت کار
که چشم بتان باشد آئین ناز
ببازی بسیر بر و در هوا
کنم بعد ازین باز و شایین شکار
به از باز و شایین بر و شکار
چه کار آیدم دام ما بهی جنگ
مرا شیر گردون سز و در گند
غم شیر و وقت شکار نیست
بهر بران ندانند غیر از شکار
شکاری بداند ندارد و نیاید
و گریه بیدادگر کرده یاد
عجب و بهی سوی شیر آمده است
بر و وایه دانه اش بهی و

که آید سوی آتشیا عقاب	کجا صعو را بود آب و تاب	گننده بصید حرم حبه باز	بناراج ملکم کمین کرده باز
که گیرند از و عبرت دیگران	زگرز آتشناش کنم گران	که از روزگارش برآرم دمار	برآرم پس از فرصت وزگار
زخفاش مهر فلک را چه باک	نیم از سر و کارش اندیشه ناک	بسوی غزالان برم برو شیر	سپاهی هم سوی خلیش دلیر
کنم طابق النعل بالنعل ساز	ز نعل سمندش دان ترکش	چو جولان دهم آتش را دپای	سهرایش گریه و عرش سا
کنم آتش از آتش تیغ تیز	چو بروی کشایم در رستخیز	نهان در زره کوی از آهن است	پناه مخالف اگر چو شست
کش در مکان تیر چو شش شکار	شود شیر اگر رویتن در صفا	کنم چشمه و چشمه پیداکنم	ز چشم زره قطعه و پیداکنم
سپارند اگر راه ناور و جنگ	پلنگ ننگ از مفر و ننگ	کمانش کنم چنبر گردنش	زره سازم از نوک پیکانش
بدیاد هم غوطه اش چون ننگ	برآرم دمار از نهاد پلنگ	چو دریاکنم کوه را آبدار	چو غم شود شعله زدن برق آ
که سازم از ان پوشش طبل جنگ	کنم پوست از فرق شیر و پلنگ	بسوزم ننگ مان را د آب	کنم سحر آتش از تف و تاب
زخم از تفک آتش اندر مان	چو گیرم خدنگ و کشایم کمان	بگاو زمین گر کنم عزم کمین	بش فلک گر کشایم کمین
شود مهره پشت گاو زمین	ناه تفک سفته در رو زمین	مشک شود آسمان سحر	ز پیکان تیر ترا گذر
سیل مان و اصف کمین و قلم	بجاک انگذ از خجالت بهم	نی نیزه ام در هوا جلوه ساز	چو گرد و مه را یتیم سرفراز
ز قوس و قزح چنگ تارش زهر	دیده زهره را بهر زخم سپهر	عجک سازم از جام گیتی نما	چو در بزم عشرت نشینم بجا
نگیرد کسی دست من جز عنان	چو بازو کشایم به تیغ و نمان	ندارد کسی پای من جز رکاب	چو جولان دهم دشمن سحابتا
که بر نیزه و فرس کند نیزه باز	دران روز خصم شود سرفراز	نگو نسایش بر سر دشمن است	دستم تیغ من کافت چو شست
زده صیقل آینه های سپهر	سهر را یتیم زیور ماه و مهر	به بید شود آتش از تف و تاب	اگر بایه تیغ من آفتاب
همای سعادت شکار تو باد	ظفر بر زمین و یسار تو باد	که ای در گمت قبله گاه سران	کشادند لب را سپه سروران
ایاز تو محمود فرخنده بخت	علامان تو صاحب تاج و تخت	شب و روز در پای بندگی	سهر و آفتاب ز فرخنده گ
چو پروانه پیشت ز من بختن	ز تو شمع دولت برافروختن	گر قرار زندان آهن شود	اگر دشمن غرق چو شست
نهم از تبرین بفرق افش	رباییم تاج قبا و از سرش	بدست ستم خصم را سزیم	چو دستان کمین استین زنج
برآست خیل فزون از شمار	پس شورت شاه جم قمار	کینست کمان حلقه و زده	در آیم فرق فریدون سبد

زهر پیشه شد جمع چندان نبرد
 بمن به کز آن چه و گاهون کنم
 مراد نظر ساغر و کشتای
 نگارنده نامه و لفظ
 که شاه جم آیین جبهه
 سر نامه نام جهان آفرین
 بجهان الله از فیض نون پاش
 بهای و گردش سعادت خدای
 به جا نگیر شد آن سکندر سریر
 ندر روی در آمد بجو لان ناز
 نهاد آنکه بند کمر بند زر
 بسین بند شایسته و شریک
 سباهش از می سلطنت گرا
 بود سایه دولت ماهی
 بسوی مهر رایتیم کن نظر
 ده از وصف ماسنیر اطراز
 کش گرسن از رای مازینهار
 سخاوت هم کین لشکر حساب
 چون شتر نه از ماجرای ده شاه
 چون سلطان کشاید و کارزار
 چو ریزه نگار ابر در پشته

که شد پیشه ماتنگ بر شیره
 دوی دل جان مخزون کنم
 بیاساقیان شراب رفیق
 بکف لب بود جامشان را

نامه نوشتن صاحبقران زمان بنام امیر سلطان

چو آورد ترتیب لشکر بجا
 نگارنده آسمان و زمین
 که شد تابع ای مالک خاک
 که در سایه اش عالمی گرد جایی
 که گرد و زکات و منجم باج گیر
 که صید خورشید و جبهه بان
 بفرمان مابند ازین پس کمر
 چو کمری نگد تخت من و شمشیر
 که شد وقت سستی دیگران
 اما که مکن بر سر سایه سا
 در آئینه بین روی من و نظیر
 وز از شنیدن سخن برین سرفراز
 سرخوشی من به خط روزگار
 بجای شود آن ممالک خراب
 شود و عرصه ملک لشکر تبار
 بجزم میگردد گداز و هزار
 نه کل با از روی رانی نه خا
 یکی نامه از خامه سحر سا
 سخن را چنین داد انگیز از
 ز نو آفتابی بر آمد بلند
 بر آمد تحت آن سلیمان
 غزالی در آمد بمیدان دیر
 گذشت آنکه بود افت و عرش
 بدون کن نگین خلافت زد
 بزی آبی از سینه خنجر
 مزن نوبت سلطنت را
 بود ظل اقبال او پسند
 زرت را بر آرد در ایام ما
 کند مرا بدین زفر خندگی
 بدرگاه ما آرزوی نیل
 است تا بنده لشکر تبار مال
 گناه رعیت چه باشد دران
 چو در پیشه افتد از شمشیر
 چو باد خزان آورد ترک ساز

که شد خامه جام را چون محقق
 چه حاجت بکین سلیمان مرا
 بسی خوشتر از جام گیتی
 ز سنبل سمن را چنین داد
 رقم زد بسطاطان گردن نواز
 که ای اختر ذرّه عرو نواز
 که آرد زمین و زمان کمیند
 که آید بر نگینش زمین
 که پیشه نمی سازد از زهر
 کنون پیش ما کن سرت فرس
 که بالای دست تو هم دست
 مکن پیش این فکر بالارو
 که نوبت بود هر زمان از کسی
 مکن جلوه در زیر تخت بلند
 عیار شده از سکه نام
 کش گرسن از رقیقه بندی
 که گردی ز پاپوس ماسر فراز
 از اندوه و قریب است و بال
 که خوشتر از جام و صاحبقران
 سلامت نذران خشکانه نذر
 نازد نهال گل از بند باز

نظر کن که چندین شه و شهریار
بنالاج ملکم سنه پادیر
سنانم گز که این کار کن
مجویق پرچم بی کارزار
ببین تنیم از خجرت رخ تاب
فروزان کن آتش کچن شمع
درین گشس از نخل دولت چنگ
گل عطریزم درین کهنه باغ
که از باده لعل تو افرو خستم
و گریاره آبی بدفع خسار
خرد پیشه راوی شیره بن کلام
کز آن نامه سلطان بیداد کو
پی مشورت محمی ساز کرد
که آمد چنین نامه با صواب
نزاع شه شاه استیم گیر
مناسب نباشد از آهوی چلن
ز کینش که از جان بر آرد مار
بدوش کز و شیر شد نخل
بدولت سران هر که کوشد چنگ
قضا منبر آراست از فلک
ز کارش شاید گره ماه سال

که بودند سنه مانده روزگار
که نبود تنی بیشه از زره شیر
مسین در گل اندیشه از خاک
که انیت کندست و آن چویدار
مگو پیش دریا ز یک قطره آب
که خود را بسوزی بنزد کین جمع
گل آشتی دارم و خارج جنگ
کند از شمیمش سطر داغ
تو آبجیاتی و من خستیم

چسان ملوکم از ملوک نخواست
بامید گوهر یکام نهنگ
منار ارجه باشد کندت بلند
فلک ساکش سایان زت
تو کوهی و من آن پلنگ از شکوه
ز تیغ گرت خود ز بر سرست
ز خارم شود آتش فتنه تیز
بیا ساقی آن دلبر و شرب
چو شمع از خمار آتشم درلست

مشورت کردن نامراد سلطان و در باب
اطاعت صاحبقران بامرای نصرت
نشان و پاک کشیدن
از مسیدن نصیحت ایشان

بنزد شما چیست این اجواب
خطای عظیم است کار خطیر
که آید بیدان شیر غرین
کسی را نباشد بجان زینهار
مگز زنده شد رستم شیر دل
از آن پای عمرش آید بنگ
که بر نام او خط بخواند ملک
با گشت دندان نجوم طالع

رساندند سر دفتران سپاه
ستینه بصاحبقران نامر است
ندانست دست چپ از دست راست
ز تیغش که شد عالمی بست او
مگو کشید بان زبردست توش
بجانب کسی برخلافش ز مای
بر آورد دست دعا ماه و مهر
بمردی زنده بر سپهر ختیخ

نهادند گردن بفرمان بری
میسند از خود را و پیش آن نهنگ
کز آن گردنت را شوم در کمند
که گردون فرو د آوت بر سرست
که پامی نهم بر سر تیغ کوه
همان قصه مهر و نیلوفرست
زند در جهان شعله رستخیز
لبالب کن از باده جام طرب
ز اشک و آن پای دل گل
مگر آورد باده در روی کار
چنین داد نظم سخن با نظام
چو دریای قلم در آید بچوش
ز روی سخن پرده را باز کرد
بعضش که ای خسرو دین نیاب
بشیران نبرد از مالی خطا
که با شیر نریخت در نیچه خست
بودند مستح در دست او
بخارا نکرد از موش شست
که دهرش نیار در سزای پای
که جایش بد بر سر سپهر
نداند فلک قدر مردان در بیخ

ز دشمن سپهر برین یاورش اتاقه بود بر سرش آن بهای ده رشته دوستی از دست فروزان مکن آتش ستیز مکن جز نکوئی بکس ز نیار تواضع کن و ایتها مشربین گر از تاب مهرش شوی بهره مند بود آفتاب آتش صلح جنگ بر آشفته زان گفتگو مراد اگر شد فلک بخت شاه زان نش مهر اقبال او زره یز بود دو کزن نیزه دست مرد چو بیدین روی آن بی سینه نیار کسی شود ز در و روز جنگ مراد سر اندیشه جنگ است چنان است بود از شر غرور نصیحت بدیوانگان نامر است بدانیک نادان نکرد امتیاز بیاساقیایند ز راه چید بیامطرب از نغمه معتدل	اگر خواهد فرساید سرش که دارد بر آتش چو پروانه جای که طرف از ز آتش کسی بر نیست مباد آتش سری رسد در تو نیز چو کروی بدی چشم کی مباد جو اندری و لطف عاشقین شود ذره ات آفتاب بلند بخش شریط و بکوشش ننگ زبان را بطعن امیران کشاد بود پایه تخت من آسمان چو سایه چار و نهی در گرینه که باشد گریزان ز راه نبرد کیمیت شمشیر بهنگام کار سخن که گردد در شلال رنگ نوامی عراستم بآهنگ است که بودش یکی در نظر ناز نور که پنبه بر آتش نهادن خطاست ندانست اعمی گل از خار باز ده باده تا دست شویم پرند بکش چو ن نیم غنچه از گوشه	چو باتاج گلگون بدش نشان چو شد مهر اقبال بخش بلند بود دوستی شمع مجلس وز کش تیر اگر بر لب دوست تو اگر خار اگر گل نمائی در آب بدشمن نه انداز نکوئی نفس شود لطف او شامل حال تو نی نیزه و خامه اش وقت کا که این زمان مهر و اقبال بخت سپوزش بود حلقه تا کند زمیدان او گر کشم پایس چرا ناز و آنکس ز گزند دشت کسی که شد کام زن در گریز بود نام مردی بر انگ حرام نصیحت نیاید با و کار گر نش جابل از بند کاس میاب بدیانشوید کفشی شرسنگ بدیوانه خاقل نش ز کشته سنج که پیش لبست باده از لعل جام چنانم پاز نغمه کن گوشه پیش	کند جلوه بر رخسارش نشان چراغ از فروزی نباشد پسند خصوصیت بود آتش چاه و سوز مباد آتش در خیز زان شست تو ز عکس همانند دهد کامیاب کمال مروت همین ستاوس فروزان کند شمع اقبال تو یکی شکر آرد یکی زهر مار مراد داشت در ظل اقبال تخت مکن دست و پا گم ز بیم گزند چنان نام مردی بر م پس که دشمن ستاند ز دستش نمیاید شمشیر زان تیغ تیز که فارغ بود از غم ننگ و نام نکرد اندر و قول ایشان اثر نشاید بنای عمارت بر آب بیاران زلفت از شب تیره رنگ نشده دم از دها بهر گنج بود جریفان مجلس حرام که بیرون رود پند از صبح گمش
دشمن سخن سنج بانی مسلم	جواب نامه با صاحبقران	برین لوح از اینچنین نود رقم	

که سلطان چو دید پنهان نامدا
قلم گرفت از طریق عتاب
که ای آفت بآب بحر کمال
تو ای آن سرفراز فرخنده بخت
تو دیا شکوهی من آن ننگ
تو خورشید ملکی و من آن سجده
بمن میردت تخت شاهی و بس
گر قلم که گرگ آورد سر و دم
نم این زمان یوسف نادر
خود انصاف پیش آور گوی
برون کن خاطر تمنای گنج
کن بن بوس خجسته خاطر بسی
از آن بدین شکل توان یافت
بهم صلح شاهان بود مصلحت
روشن صلح از آن آشکار کنند
سری کز زبونی نهد افسر
هما از دولت بود کاسیاب
چشم گر بود دولت تند و تیز
پی تاج زر کینه کین مباحش
گرم سوده گرد و دین با
سپیش پای غریت زجا

از نزد ناهرا و سلطان و آگاه شدن صاحبقران از آن و خشمناک گردیدن

که دریا بود از شکوه هم تنگ
که تخت شد از برق من و حجاب
چرا دیگر بر بود این بوس
نسازد شب از جد از رسد
زیعقوب فرخنده من یادگار
که در سلطنت حق بجانب گرا
که از اردوایت رسد در و پنج
که عنقا نیفتد بدام کسی
که شیرین راست در وی مقام
نتابند با هم سه و آفتاب
که با هم دور و زری مدار کنند
سز او از فرقه شمع و جری
نمیاسود در سایه او عتاب
که دولت زندی بود و تخم
مسایه پیش ازین بر کین
کنم دیده را همچو پافوش پای
نگهدار جاتا نیفتی ز پای
تو کرتا بازی تم آن هما
مرتا باد تم درین کارگاه
زانده گله مظهر دماغ
نگیر کسی کوه را از پلنگ
زجاج و سریر از کلا میاب
مزن خپه برخاندان تیدیم
بود فکرتا جت خیال حال
مشو جانب پیشه ام جلوه گر
از آن گل گردد مظهر دماغ
شمار از هم نیست جز دارو گیر
از آن سپین یکدیگر افسر نهند
اگر چند شاهین بود سر سراز
بهما نگیر اگر شد پلنگ دیر
سازار بود دولت بی زوال
اگر سر رود در سر افسرم
خدا مشوع و تر کشم تبع تیز
چپاک از استان در کفن فتنه جو

بر آراست در کینه هنگام
ز روی عتابش رقم زد جواب
مباد از دور سپهر تازوال
که چون آفتاب بود تاج و تخت
که شد در جهان دو قلم سایه
پدر بر پدر بود صاحب کلاه
نران کسی باغبان از باغ
نسازد تهمی حجر از ننگ
سر سپهرست و تاج آفتاب
که کار خطیرست در رخ عظم
چرا مرد غافل کند این خیال
حذر کن ز خپه شیر نر
که دارد نگهبان بر اطراف باغ
ز شاهان شطرنج عبرت پذیر
که ترسند ز زوری نهند
نشد تابع رای او جبه باز
با و دنیا و دهر سر زه شیر
که بند زوال آنچه یابد کمال
تمنای آن کی رود از سرم
که پیلوتی می کند از ستیز
که دارد و سر جان بر دوز و سو

ز آسب سحر به شاه باز
کشت بر سر خم خیل انبوه
چو قاصد ز نزدیک سلطان رسید
از آن ناخفته شیدا قافان
که سلطان بود مست دیوانه هم
کسی را که باشد خرد به نهامی
ندانست نیک بدان بود فضل
عفا الله که با آفتاب خمنی
عقاب ارشود بر زمین سایه سای
گمواز پدر گرچه اسکندر است
بمیراث باشد اگر سرور
گرت نیست و نه شمشیر شکار
گرت نیست شمشیر باز و قوی
سکندر شاه کشورشای
بود رای من دولت تیز من
بفرمود آنکه که خیل و سپاه
چنانم بیکجهر بر دل ز دست
ز زلفت تابم ز چشم خراب
همایون های سعادت اثر
که چون ام شاه گردون خرام
کو اکب شناسان شو نمهر

بود طایر آسمان بی نیاید
ز طوفان دریا چه نسیم کوه را
کسی را بود لاف رور و نمبند
ز بانی بود غم آئین ستیز

جواب نامه آمدن شاه از نزد نامراد سلطان

پیشان افروزش من بگانه هم
برون کی نهاد از حد خویش پای
که لاف نسب ز دبال هول
بود ماه را دعوی روشنی
نباشد ولی سایه شر چون بکا
که و چون تو نیز آدمی دیگر است
بود سلطنت را بسی شتر
چه حاصل که بودت پدرش پیر
سزد گر کند دعوی خمیری
جهانگیر اگر شد تدبیر و رای
هوادر من تیغ خونریز من
آهنگ میدان سپانداده
که رسوا شوم پیش شیارو
ندانم که اندیشه خود چیست
گر او را پند زاده سخنرست
که جاذبه واقف از کجا
نه شمع آمد از راه اندیشه دور
ز شاه ولایت حمایت مر است
بسی مردم از اهل این روزگار
بود مرد را اعتبار از حسب
ز سحر به و زور ستم لاف
چرا از نسب نام را غم نفس
من آن افتابم که شد بیدریغ
سلیمان که اوزنگ شاهی گرفت
بیاساقی ای نور چشم و مرغ
که از چشم و زلف تو فاسد

توبه فرمودن بر ایات نصرت
نشان بانامراد سلطان و محاربه
نمودن و تر اولان و شکست
خوردن یعقوب چپان بد

سپهر روز میدان شناسند
نگویم سخن جز به شمشیر تیز
چو به پیشه پیکان رسید
شد آشفته چون طر موشان
کز دور نسب بهتری نیز است
مرا حد و نیند به غیر است
که چاشمه دریای آب از کجا
که با صبح صادق ز لاف
سهم شاه و دست ولایت مر است
ز نسل قباد و پند یار
نباشد بزرگی باصل نسب
که امر و نتوان بخودش رسان
نسب نام را غم تیغ تیر آب بس
مرا ملک عالم سحت به تیغ
بش که ز مبه تا باهای گرفت
که به ستم ز زلفت پشیمان باغ
پیش نام مست دیوانه ام
ز کم شیر است و چه پر آب
کشاد و خنجرین بال فتح و بفر
برآید برین ابلق نیز گام
سطلاب بر کف چو بد شیر

بفرخ ترین ساعی هم اس
 علم اطلال آسمان بهره مند
 رتندی سمندش که شد جلوه ساز
 ز رنگی که بر رفت آمد فرود
 ز نعل ستوران که در راه بود
 چو زان قصه آگاه شد نام لو
 برو گشته جمع از زمین و سیر
 نهفته در آن کوه آهن شکوه
 شد از جبهه پوشان زمین سبزه
 ز ستم ستوران زمین در زنگ
 ز دود تفک آسمان شد بآب
 سنان یوز ز رنگ والا گرفت
 پلنگان بکفت شاخ رنگین گد
 خدنگ از کمانها و پیکان گرفت
 سپهر گلگون در آن دشت
 بفرق پلنگان غبار سپاه
 به سر علم بفرق کرده راه
 چو پیر افکندی خدنگی بر سر
 چمن شد ز نخل سنان دشت
 به تیغ از دسورایت افرا
 تفک همچو از دسورایت افرا

بجنید بال شکر بی قیاس
 چو خورشید تابان بر بلند
 بهر سنگها ماند از وسایه باز
 شد از زخم وی آسمانها کبود
 زمین آسمانی پیر از ماه بود
 فتاد آتش غمیش در نهاد
 بهر بران رستم نشان صد بار
 پلنگان شیر از کوه کوه
 پلنگان آن کوه حاجبه و
 فلک شیشه ساعت از گرد و خاک
 فرو ریخت از چشم سیاه آب
 ز برق آتش فتنه بالا گرفت
 چو قوس قزح زه روزنگ رنگ
 عقاب شکاری پیدان گرفت
 ز برق تفک شد گل آتشین
 چو بفرق کمر از ابر سپاه
 شده عینک دیده خورشید بآب
 بجایش شستی خدنگ در
 گاشتر چو شش و خنجر آتش خور
 بسوسن گل از عنوان گشتند
 دمان پز آتش درون پزیر

کشیدند تختیان ننگ
 اتاقه چو ابرش سبزی سای
 سمند کیه سوی شمشیر رنگ
 ز ستم ستور روز گرد سوار
 شتر از کوهان شکوهی گر
 بجنید از جابنف شکوه
 همه غرق جوشن ز تار پیا
 قراول سواران گردون علم
 ز بانگ نفیر قیامت نهاد
 علمهای والا فلک سای شد
 فی نیزه بر آسمان دلم
 بدان ز ریو جوشن عالم در تیغ
 زهر گوشه رستم دلان زبان
 چنان از تفک آتش فرو خند
 ز پیکان بدن چون زهر سپهر
 ز بس بفرق تیره گرد غبار
 قتاده بفرق گردان به تیر
 کمان و کند آفت روزگار
 ز برق سنان تفک بچاب
 فی نیزه از تیغ گردان شکاف
 فلک را چو به حلقهای کند

چو قوس قزح بر سپهر رنگ
 چو ابر کیه بفرق خورشید جا
 بریدی ز اقصای چین تا رنگ
 فلک بی مدار و زمین بقرا
 چو کوهی بیالای کوهی در گر
 شکوهی کزان آب شد تیغ کوه
 شتابان شد آن کوه از جا
 رسیدند از هر دو جانب هم
 جهان شد گرفت طوفان عاصف
 زهر گوشه فتنه بر پای شد
 شد از بهر دست عطار و سلم
 چو کوهی سر اسیر از برق تیغ
 کشید و کش از تیر و کمان
 کزان طوبی و سدره راسو خند
 زرها چو چشم تان فتنه بار
 بر آن آشیان کرده مرغ استوا
 تندر و ان بچنگ عقابان اسیر
 چو ابر و زلف بتان فتنه بار
 بهوایر شر آسمان پریشان
 شده ناوک از بهر تیر مصاف
 سر شیر گردون در آمد به بند

فی نیزه از خون پیر و جوان	فروزان چو شاخ گل از خون	سر سبز زین بخون گشته آید	نمود از میان شفق چون لاله
ز گزگران سروران سرگران	برون فتنه هوش از سرگران	ز شمشیر کین خود ز چاک چاک	چو بار صدف بستانه بخاک
ز سر تا که بر نیزه بود استوار	درودشت شد سر سبز لاله زار	بخون خاک میدان شده متصل	فروخته پای ستوران بگل
چو دریای خون عالمی موج زد	ز رنگ شفق موج بر اوج زد	فروخته چرخ مایه بخون	بسان حباب می لاله گون
کله خود لاله گون سر سبز	چو از خون دل طلاس در جگر	سپهرای کین شد دران دای	ز رود تفک چرخ نیلوفری
یکی گز آهن بکف جلوه گر	ز میدان برون برده گوی نفیر	بمشت آن یکی دست دیگر	دران کار بر از بداندیش ست
جرس مانده در عرصه ترک از	چو نیلوفر از جنبش ناله باز	چو دیدند یعقوبیان لهر	که گران ندارند نیروی شیر
پریشان شد از دایوری کاخ	گریزان ز میدان کشیدند خست	بر آراسته هر وصف از سپا	رسیدند بر یک بمیاد گاه
شب تیره کین شاه خورشید چهر	فرو آمد از سبز خنک سپهر	نمیدند در شب علاج نبرد	کشته آن ز هم نیک و بد فرق کرد
فرو آمدند از دو جانب سپاه	چو شیر زیان سر بکینه خا	شبی کم ز روز قیامت نه بود	چو روشن قیامت علامت نه بود
شبی همچو در در بلای سپاه	بلای بود از دمای سپاه	نشانی ز خورشید دران نبود	همه ظلمت و آب حیوان نبود
نگند ابلق آسمان فعل پای	که دیگر قدیم بر ندارد دجای	فروماند یک از سپهر شتاب	شدش غار پاسوزن آفتاب
ستاره بجا آفتاب بلند	فلک بسته پایشین پذیر کمند	چنگ فلک خواسته بهر جنگ	گریزان شده ماه بدر از چنگ
چو گلخن فضای فلک پر زود	چو دوی کر آتش شانش نبود	پی در ز چرخ آتشنا با مهر	بدریا فرو رفت زیر سپهر
نگون دل و چرخ از طناب شهاب	که یوسف برون آمد از چاه آب	بحیرت ستاده سپهرین	ز غیرت نظر دوخته بر زمین
ز مشعل همه چشمها بهره مند	چو از مهر و ماه آسمان بلند	چو خورشید ماه علم و لغو	شعب تیره را کرد روشن چو روز
بمهرگان یکی رفته از دیده خراب	یکی کرد و بالین عشرت خراب	ز اختر چراغ آن یک افروخته	چو عینک بران دیدار دوخته
در اندیشه جنگ آوران دمان	که کارم که فردا بد آسمان	بباز و کمان بهر چاک روی	وزان کرده بازوی همت توی
یکی بر سپر تیره کرد استوار	دران شب مهر از لاله کرد شکار	تیر خیزن یکی بست بر زمین زر	دو پیکر شد از ماه نو بهره ور
ز تار کند آن یکی طعن بست	که سر رشته کارش آمد بدست	یکی بوده از سر علم رنگ را	زده صیقل آئینه جنگ را
ز طوق آن یکی پرچم آفرینست	بلامی ز سر سو بر انگینست	تفکها چو شمع آتش افروز بود	بلار شب عید و نور روز بود

جهان پیران لشکر شناس
لب آراسته شاه گریون پناه
دگر را بر دست رخته بر کلاه
دگر را گرم کرد تیغ سستیز
نمود از زره کوهها پر شکوه
در اندیشه روز تا صبح گاه
شب در دو غم را نهایت رسید
گر قرار در دم دوائی رسان
چو این قاتل خانه سوز سپهر
خویش را نیز فلک بردوشش
خدیو جهاندار عالم پناه
ز تاج و اتاقه زنجیرش
فروزان خشن بر همه مراد
علمهای رنگین دماه و علم
از خود آهین بر آراستند
بتان همچو شاخ گل بر کنند
ز بس که به از غبار سپاه
علمهای والا همه رنگین
جگرگون نهال سنان سپهر
بگامان تنق سحر بهر بند
دور ریای شکر بر شکر گرفت

بی جنگ افکنده طرح اساس
بدلاری سواران سپاه
رساند از شرف فوق بر اوج جاده
که از خون دشمن شود تند و تیز
نهاد از زره پشت گردان بکوه
همیش بر بران کستم پناه
یده می که روز عنایت رسید
میان پناه میان بر او گریختن سوی بر بلبلان
بر آمد بکف تیغ خویش بر محضر
سرفیل بر چرخ گرفت گشت
بجنبید و جنبش آمد سپاه
چو شمع و پروانه گردش
بر افروخته آتش از تند باد
چو پرهای طاف و سبوغ ارم
چمنهای نیلوفر آراستند
ز خود و سنان و سپهر پرستند
پلنگ فلک را شده جلوه گاه
چمنهای رنگین و صفهای جنگ
که پرورده دهرش بخون جگر
بود از شفق آفتاب بلند
دو کوه قوی پایه جنبش گرفت

ایمان از میان تیغ هندی عیان
یکی را شد از خود ز چاره ساز
یکی را از افسر سرافراز کرد
یا از بزرگمهر و انگشت زین
ز سوی دگر خصم فلا و جنگ
بیا ساقی ای آفتاب کمال
معنی ز نوران خواجهم بپای
نهاد از سر کینه سلطان شرف
بر آوردم نای آئین سستیز
در آورد پادشاه کاسب شور
سمندش چو دیو کجوانگری
شد از شفق آسمان در حجاب
ببستند بر ناله کوه از شکوه
نهان در زره موشان زمان
ز گرد و دیکه شد بر سپهرین
همه پرچم طوقها بر سپهر
کمند و سربایه ابتلاء
ز ترشش پلان از کمر شکوه
زوالا سیریزه شد لاله رنگ
سلیمان اساسی سکند پناه

همه بسته در جان سپاری میا
که بر خیل دشمن شود سرسرا
که میخواست سر بازیش ز سپهر
قوی خنجر کرد از پای کار کین
در مشورت سفته در کار جنگ
که خوشید رویت نه بیند زوال
چو تار تو در پیچ و تابم بپای
من بیند از دوائی رسان
ز خورشید خیزد ز افشان بفرق
شد از باد کین آتش فتنه تیز
کلیمی بر آمد سبالا سطل
بر و جلوه گریا دشت پری
گرفت از مهر هر علم آفتاب
بغیرید عید بهاری ز کوه
چو در حلقه میداد مردمان
در آسمان بسته شد بر زمین
پذیرفته کاکل از ان شوق مهر
سر سپهر گیسوی خوبان بلا
نموده عقاب از کمرهای کوه
ز خار سنان رشته گمهای جنگ
بر آراست قلب و جناح سپاه

برآمد غول خرم سخت جوش	خمر روی شد آسمان از خروش	یمین وی سپه استوار	ز خانان یمین و از سلطان سوار
قرب آینه ان مرصع کلاه	ستادند در قلبگاه سپاه	ز نیم ستوران هوا گردناک	فلک بر سر جوشش میگردناک
سم باد پای زمین سای شد	ز برق آتش فتنه بر پای شد	ز سبوی در گهر گمرون فراز	برون اندیشگر آیین ساز
ز رستم شتران بهمن نهیب	یمین وی سپه اوزیب	بر آست بر بایگ جنگ	هزاران صف از اردای و
بس خود آهمن بر کینه کوش	دو دریای آهمن در آمد جوش	دم نای شد از آسمان بهر بند	اجل اصل از دباینگ بلند
کمانهای ز قربان سبک	که قربان شود عالمی از خدنگ	ز مار افک مهره انگختند	ز برق بلا از دمار بختند
کمان کیانی چو ابروی یار	ز هر گوش گشته مردم شکا	ز پیکان خوبی که خشان شده	بدن کوه اصل رخشان شده
چو از تیر پیلوی گردان بسی	تیر کش نماز احتیاج کسی	ز درگاه سلطان رستم نما	روان شد یکی کوه آهمن چو بار
گرفت آتش کین یمین و یار	جهان کرد طوفان نوخ شکا	برون جست مرغ خدنگ از کمان	عقاب شکاری گرفت آسمان
کمان کند آفت عقل و دین	یکی در کند آن در در کین	علمایس ناک تیز پر	چمنهای مرغان در و جلوه گر
ز هر سو سنانهای زهر آبدار	چو مژگان غمزه زنان فتنه بار	یلان تیرنی خورده چون نیشگیر	چونی بسته در جان سپاری کمر
جز سهای وین زبان فتنه بار	چو دلهای سنگین دلان تار	سر اسیر علم و دانش و پسند	چو رخسار جوان بالا بلند
ز دود شاری تفکهای جنگ	کمانها چو قوس قزح رنگ رنگ	ز خون چشمهای زره قطره بار	چو باران که بارد ز ابر بهار
ز گرد ستوران بیجا شتاب	ملک ز رخاک آدمی غرق آب	ز هر سودایه ان بمراد گنی	کشاند بازوی روین تنی
یمین سپاه قیامت ستیز	قتادند از دشمنان در گزیز	چو گاه شد فرمان دلیر	که آن همیشه خالی شد از بر شیز
بجندید از جابغر و شکوه	شکوهی که از وی بلر زید کوه	کند آنقدر جلوه پیر و رنگ	که حمایه یار و رخسار آن رنگ
بود تادی جلوه کبک ز	که شاپین نشد در هوا جلوه گر	ز پروانه آن شاه فولاد جنگ	دیدند مرغایان بید رنگ
اگر چه بود پای بر جا درخت	در افتد ز پا چون رسد با درخت	ز لنگر به در گشتی چو کوه	نمکش چو دریا کند بی شکوه
قتاد اف و سر زتن بخت بخت	گل و میوه رفت و بگون شد	ز خون دلیران زره لاله گون	فرورفته گردان بگردا بد خون
یکی زد بگز آن در یک شبت	قتادین بگز آن شبت در شبت	ز بر زمین دران عرصه سینه نو	ز خون بچو گلهای بستان فروز
پرفرق گردان آیین غرور	نگون ر همچون قطاس تو	سپه با شتاب دران تکتاز	نه بنظره اش دید ما مازه باز

چونل ستوران دران شست	فتاد از سپر قبه بار زمین	ستوران در افتاده بی نعل و سم	سر اسیر و شتر و دست و پا کرده گم
نی نیز باز تفک یک بیک	تمی کرده قالب بسان تفک	ز خونیکه تیرک زد از فوق مرد	شفق شد برین گنبد لا جود
ز بس کوس من بین که افتاده بود	ز خون لیران خم باده بود	ز خون کاسه فوق مردان جنگ	قدح بایر از باده لاله رنگ
گر کرد سپاه و ز پیکان تیر	گره شد نفس و بگلوئی نفیر	ز غوغای شکر دران رستخیز	یلا از فراموشی شد از گریز
نه آن زیر دست نه این سرفراز	کسی نمیشد در دستخ باز	زمانی تفکهای خصم از کین	بر آورده دود از یسار و کین
دم تیغ خیل قیامت ستیز	بر آن آتش از دما سوخ ریز	زمانی طمهای دشمن بلند	مهر آتش از آسمان بهر بند
دم دیگرش خیل گیتی کشای	در افکنده کرده ز نعلین پای	ولی عاقبت چرخ آئین نبرد	ز خیل مخالف بر آورده گرد
نکرد اختر بخت شان یاوری	نه سلطان بجا ماند و نه شکری	فتاد از هوا طوقهای محال	رسید آفتاب علم از زوال
چو شتی فلک غرق دیای خون	که گشت از علم باد بازش گون	کمان ناتوان از غم دوستی	از و مانده بر استخوان پستی
چو تر کشان عرصه ترکست	ز پوشش جدا برف و طبل باز	در افتاده شیران چاکد عنان	یکی از خدنگ آن در گزینان
گریبان گردن گرفتند و پست	گریبان دیدند و گویان شکست	یکی را دل ز زخم پیکان فگار	بخون غرقه چون غنچه از نوک خا
یکی را گسته کمر بند زر	فتاده چو کوه گران از کمر	نگنده گره دیگری تیز کام	رسیده چو مرفان وحشی ز دام
اتاقه بدو دیگرند و تیز	بر آورده پیر از آهوی در گون	بصد حیل سلطان گشته عال	برون رفت از ان عرصه پرلال
جز این بنیت آئین چرخ بلند	که زهرت بدید جلاب قند	ندارد فلک رسم آئین و داد	سر کینه دارد بهر نامراد
بیاساقی آن جام آئینه وار	که اسکندر و جم بود یادگار	بده وز غم دورم آزاد کن	خراباتیان را همی شاد کن
نشان جم از جام و ساغر پیر	در آئینه بین وز سکند پیر	کسی که جام چنین بهدم	جم وقت و اسکندر عالم است
نگارنده نقاش مانی فریب	بعقد در آوردن سلیمان زمان و		عروس سخن را چنین در آید
که شاه جهانگیر عالم پناه	بلقیس ووران را ابدت ظلال عصمت شان		چو آمد به تبریز از زرنگاه
بفرخ ترین ساعتی آفتاب	شد از تخت دولت محل کامیاب	ز نیل و فرار آریسته انجمن	پراز شیشه ساعت آمد چمن
بر آب شیب و روز با یکدگر	چو آئینه هر دور و در نظر	شگفتند و لها بفر و شکوه	پراز لاله شد دامن شست و کوه
شقایق چو لعل تیان می پرست	بعشرت قدح های گلگون بدست	درین فصل غایان اعلی غم	بمیدان عیش و طرب رانند

می ز سیاغرامانی کشید شیربکیلی لعل جانان بود که در عقد خویش آفرید گوی بجشنش چو خور عالمی در نگین بش گراشارت کند سوی سنگ از و غیر گل خار خاندشت رخدان لو بود گوی زسیم زند دام زلفش بلدا صلا با بر و حکمان و بالابلند فرستاد سوشن سید و اس پراز شک ترا ستران گزین شتر پراز لعل خشان شده غلامان و ترکان سیمین خدا شب تیره کابین نوع و سندان سواد فلک گشته عنبر خشان نهادند بهر شب شهر یار صد و خرد و برصد احترام سلاطین و گردن کشی سرفراز فوزنده شمع از یسار و پهن پی عقدشان از زرو سیم و و آن مجلس می لاله رنگ	خضر شربت جاودانی کشید بود ز سر اگر آسمان بود در آرد بهر ج شرف اختر زنسل سلاطین ایران برین شود سنگ از لعل یا قوت رنگ که پیشش خشن اعتباری نداشت که با ماه نو بود سیبی خونیم کند صید دلهما ز دام بلا ز بار و دو چشم آهوی در کند عروسی فزون از شمار و قیاس خرامان چو شکین غزالان چین در خشان چو کوه خشان شده فزون تر ز روز و شب ز کار نهمان گشت در پرده آسمان بهار یکبلی عنبر شکر گشتان در و صندلیهای زر صندل گرفتند در صد مجلس مقام نهادند بر سینه دست نیاز چمنها نمود از گل آتشین طبقها حین فلک کرده پیر ز بهر تواضع و توانگشته جنگ	ز سودای لعلستان در شراب بر اقلیم عیش و طرب کامران بتی بود در غایت دلبری خوش خوشان لب چون نیات از چشمش شوش که فرمان دهد بنفشه تابان خم سوی او بجولان گوی خم زلف خال چو عنبرش راز زلف سیاه جمالش گل و خال رخ مشکین ز رنگ رنگ گل سر رنگ همه زنده فیدان بر گنج ز عنبر شتر گاو عنبر شده ز چمن چمن چیزیکه در کار بود شده سبز و خرم سپید یکی بارگاه بر ششم ملاب نشست اندران شاه گردون گروهی خرید و ارکشو کشتی شمار آراسته کوه و بازارها بخدمت بتان حیت و شیرین ز بهر زلفاره برین بارگاه پری مطرب از شیوه دلبری	فرو رفته از فکر آتش لب چنین خم است سلاطین حسان از و در پس پرده حور و پری چو عنبرش بر ز آب حیات یکی جان بر دیگری جان دهد ز خجلت بود در زمین روی او ر بود از بتان گوی حسن و جمال رس کرده و رفته یوسف بجا جمالش چنان بود خالش چین فضای زمین فلک گشته رنگ ز خرطوم شان از دما بهر گنج جهانی ز عنبرش سطر شده زانکه که بسیار بسیار بود ز خورشید نیلوفرش بی گزند کشیدند جرج چون آفتاب چو در روز چتر سپهر آفتاب به هر یک ستاند عزت بجای ز دیبای رنگین و گلزارها کمر به پیشک آئین همه برین زده سپهرهای از روی ماه ز سرگوشه قانون چو بالری
---	---	---	---

بکف ساقی ساده جام دادم
 عجبک را چون خوبان می دلپذیر
 بهایی می از جام آینه و نام
 چو گل دیگری بزمین کرده چاک
 یکی را پیر از زر گمربند زر
 بزلف مرغ دیگری دلپسند
 یکی جو خوش کرده دام بلا
 برخ دیگری خال عنبر زده
 ز زلف آن یکی عارضش دلفروز
 عروس فلک را در بزمگاه
 شده زهر حنایم زینک ختری
 برابرش از دسمه سبزی گشت
 نمود از سفیدی فروزنده چهر
 در آینه رویش بوی داشتند
 خدیو جم آئین صاحبقران
 سپهرستان شاه خورشید را
 بسی شادمان شد سلیمان عهد
 شمرافت از نخل جان پرورش
 ز بوس و کنارش چو شد کاسیا
 حریشش از زخم خون بوم
 دوزخ چون دور گر گل از آب

یکی هست ساقی یکی هست جام
 بنوی میان کرده دلهاسیر
 شده نقطه دانه دو حرام
 چو بلبل ز شوق گل در دناک
 زموی میان کرده حمت گهر
 در آورده خورشید را در کند
 کزان مرغ دلهاکت بدست
 شب و روز خلقی بهم برزده
 ز شب پرد با بسته بروی و
 شد آینه دانه های آینه ماه
 ز رنگ شفق کرده خنباگری
 پی آهوشم خود سبز شگفت
 چو از پرده صبح خسار مهر
 مهر بدر را ناله پیدا شده
 چو از باده ناب شد سرگران
 چو خورشید بر تخت زر زده جا
 ز دیدار بقیس خورشید مید
 کشید از سر آرزو در برش
 چو چشم بتان کرد آهنگ خواب
 گذر کرد از پرده گل نسیم
 کشید هم را در آغوش تنگ

هر چه زبانی در زبان قریح
 خروشان چو مطرب حریفان
 چو زگر یکی سرگران از شهر
 بخاست بتان قامت آراسته
 یکی را لباس از نگو خست
 بتان را سر پرده آراسته
 ز سرخی یکی چهره پرداخته
 ز آینه روی یکی کامیاب
 پری چهره خوبان قصایه بند
 پی چشم بد بر سپهر بند
 رخ آراسته ماه خورشید و
 بروی چو گل خال لکش نهاد
 شد از خال و خط عارضش کاسیا
 پذیرفته پا از بهارش طراز
 ز مجلس بسوی حرم راه کرد
 بصدا آرزو خسرو کامگار
 رسیده دو محشوق عاشق
 گزیدش بدندان بی چون نبات
 بدر رفتن الماس را کرد ساز
 ز باقوت شد لعل و کی کامیاب
 در لب تشنه آسوده دلف و تاب

در آن قریح بانه باز از قریح
 زمستی چو دوت کرده گم است
 چو باد از چشم گریه بخاب
 بلا از هر گوشه بر خاسته
 چو خورشید تابنده نیلوفری
 زابروی شان ماه نو کاسته
 سمن گل آتشین ساخته
 قران کرده با هم مهر و آفتاب
 نموده ز صبح آفتاب بلند
 شفق آتش و اخترانشیند
 ز خورشید و مهر برده در گوی
 سپندی ز عنبر بر آتش نهاد
 بتاراج دل نقشها زد بر آب
 چو در گل بود سازش سر و ناز
 چو خورشید در منزل ماه کرد
 گرفت آن سهی سر و ار کنار
 چو شیرین و سه و موافق بهم
 خضر بهره و رش از آب حیات
 سر دج لعل و گهر کرد باز
 چه سلکی کرد و ریخت در خوشاب
 ز هر چشمه زندگی خورده آب

که دل میبرد و همچو باغ بهشت ازین پس من باده خوشگوار سمندیا چنین راند در تیرگزار چو بار در گرد کرده تبریز جای مطیعتش سلاطین روی زمین ز روی او دیده برخاک راه که آمد بچو شش محیط لفاق کند صعوه جولان بهر گوشه رسیدش ز نخوت بر افلاک به بدست و دیوانه ساغر ده منتهی در دست رنگین مست سفرهای کارش شبانان بزرگ بود شیرین ز کشتادن بر بند بزوزی شود آفت مرز و بوم بایوان نگین سیاهان خطا بجندید بالشکری قیاس پیری بود در صورت آدمی چو ماه نوشش بر فلک جای شد چو زلف بتان تاباده کمند بپایوسی شاه گردون غلام ز راهش غرور رسید بر دلم	بیاساقی آن بکفرخ شربت ز سودای لعل لب و چشم یار	چو در پرده خنجر گلر بر روی شب روز میجویش لب بلب	استغفند از وصل هم کام جوی بهرین که از بهر شیر و طرب خبر بچم آتین گردن منار که شاه جهانگیر کشورکشی جهان از عرب تا عجم درنگین بخدمت ستاده سران پادشاه که آمد رسولی ز ملک عراق ز هر گوشه سر باز زد و سری چو بیرون نهاد باغبان یازمان ممالک سپردن بیکاران گدا چون زاف شود بهر بند مکن سفید از تربیت زینهار مکن تا توان بابدان همدی ز بنود چندان شسته بایست ز بدگوهران چشم سیکلی بار ده وارث ملک را خسر و گرفته سمند ظفر زیران بفریق چو عمر عزیزش شتاب سواران چو برق جوانان چو کشید آن جهانگیر گیتی پناه که ای دران کشور آرام داشت
چو بیرون رود از ایشان شبان کسی را که نخشید شیشه تاج زر به دون بهتان تاج و فخر خسانزاده سلک دولت بدست مکن پایه ظلم کیشان بزرگ فرمایید رایا که گردن بلند بر آرد چو سپهر خنجر ز غلوم بپداصل منشور و ان خطا ازان قصه شمشیر قان بر آرا بسته از سر خرم سر اسر علم آسمان ساسی شد چو بالای خوبان علمها بلند رسیدند بسایان تمام غرور سپاهیش زنده بر دلم	ستمگاره کشی صفدی بنات بر میوه کج شک و زراغ بود تیغ دادن به دیوانگان ز نخوت کشد سر ز جرخ بلند سپهر آب خضر ز هر مار سگان را مکن چیره بر آدمی که نکند اشرافان پادشاه که نارد گل و میوه بی خار مکن دشمن خویش تن را قوی جهان نشنایان کران گران سعادت قرین نصرتش هم رگاب چو برقی کز و کوه شدنی شکوه نخستین بسوی سیاهان سپاه سری پر زانندیش خام داشت	چو در پرده خنجر گلر بر روی شب روز میجویش لب بلب	استغفند از وصل هم کام جوی بهرین که از بهر شیر و طرب خبر بچم آتین گردن منار که شاه جهانگیر کشورکشی جهان از عرب تا عجم درنگین بخدمت ستاده سران پادشاه که آمد رسولی ز ملک عراق ز هر گوشه سر باز زد و سری چو بیرون نهاد باغبان یازمان ممالک سپردن بیکاران گدا چون زاف شود بهر بند مکن سفید از تربیت زینهار مکن تا توان بابدان همدی ز بنود چندان شسته بایست ز بدگوهران چشم سیکلی بار ده وارث ملک را خسر و گرفته سمند ظفر زیران بفریق چو عمر عزیزش شتاب سواران چو برق جوانان چو کشید آن جهانگیر گیتی پناه که ای دران کشور آرام داشت

دماغی پراز فک بر پیوده دست	دل ز فک بر پیوده فرسوده دست	کز قارطون از طریق صواب	هوا ی خلافتش ز دل برده تا
حدیث کج اندیشگان گوش کرد	حق خدمت شه فراموش کرد	چو آگاه شد خصم گردن فرساز	که آمد سوی آشیان شایان
از آن قصه افتاد هیچ وقاب	گریزان شد آن سایه و افتاب	بود گرگ درنده گریخته و	ز بون سازد شرح خجسته شیر
گر از کبک و تیغ بر دباشه تاب	کجا آورد تاب چنگ عقاب	سوی قلعه یزد آورد روی	سپاهی باو پر دل کینه جوی
چو دانست سلطان صاحبقران	که دشمن شد از راه کین بر کران	بخیل و سپاه آن جهان شکو	بجنبید و در جنبش آورد کوه
ز گردیکه بر آسمان کرد جای	گران شد سپهر و در آمد پای	زمین گشته گردون نعل سوار	شده گوش های پراز گوشوار
بیایان نوردان سنگین کوه	رسیدند از دره کوه کوه	رسیدند خیل ظفر انتساب	بر اطراف آن قلعه با صد تاب
گم و قلعه بر آسمان بلند	سه و مهر را گونه از وی کند	کنگرش بز فلک کرده راه	شده از فرق خورشید ماه
تنگ خندش بحجر طوفان و موج	حصاری چو شتی نه خوشتر از	نیفتند ز بسفت پایه اش	پس از قرنهار فلک سایه اش
صفیل و سر باره اش بی گزاف	سپهرت در دانش کوه قاف	صفیل و تگ خندش در زمین	رسید از دو جانب بخرم برین
کو اکب سوی زمین بحساب	نمانده چون چشم های در آب	چو سد سکندر سپاه سپاه	چه سد یک یاجوج راشد پناه
ز رفعت بران قلعه پرستیز	بود هیچ خاک فلک خاک یزد	درش بسته مانند باب فرح	کنند پیش گشته قوس قرح
ز حل تا شود بر درش پاسبان	کند طوبی سدره رانزدبان	درش از رواق فلک بهره مند	بر و حلقه ماری سپهر بلند
به بستند در باب آهنگ کین	در فتنه بست آسمان بر زمین	پراز نیک بد بر جهان در زمان	زمین را کشیدند بر آسمان
گران شد ترازوی گردان سپهر	پراز سنگ شد پله ماه و مهر	کله خود گردن کشان عرشای	چو خورشید بر آسمان کرد جای
نوروزان شده قبه های سپهر	سه از برج خاکی بر آورد و سر	چو افلاک بر جشش شرفناک و	سپهر ماتد او بر افلاک بود
نمود آفتاب علم پر شکوه	چو خورشید تابان بالای کوه	شب تیره کاین قاتل خشکین	گذشت از سر مهر ز بر زمین
فرود آمد آن لشکر کینه خواه	زمین آسمان شد ز بس بارگاه	ز شمع و چراغ و یمن و یسار	شده مشعلی بر جای حصا
پی پاس خصم از یمن و یسار	زمین را چو گردون بسی دیده	دم صبح کاین آفتاب بلند	گرفت آسمان را به تیغ و کند
بجاکم جهانگردون سپهر	اجل اصل از صفیر و نفیر	دم نای گر صور میداد یاد	فلک از حساب برده چون گردا
دوشک آهنگ کین خاستند	سر و تن زانین بر آراستند	بر اطراف آن قلعه با صد شکو	کشیدند صف همچو البرز کوه

نخودوزره سرکشان یکسره و	حصاری ز آهن پراز گنگره	همه مهرهای تفک کینه خواه	چو سیاره بر آسمان کرد جای
ز سنگ که اندر فرو در مصاف	نمودار شد بر زمین کوه قاف	با هنگ کین کرده چرخ بلند	ز سه حلقه و از ما پتایان کند
فلک سوی میدان کین تاخته	فلاخن بز قوس قزح ساخته	رسید از دو سو سنگ پیکان	وزان آسمان و زمین در ستیز
ز پیکان و سنگ آتش افروختند	وزان طوبی و سدره را خنود	تفک همچو سنگین دلا نرمان	ز ده خننه در کار امن و امان
ز ناوک شده ماتیر آشکار	بدانسان که از پوستش تیر مار	ز سواران اندران انجمن	شده خننه با در حصار بدن
ز خون دلا ن بر جهای حصار	شده لاله گون همچو گلهای نار	نندگان بدر یا نهادند رو	با هنگ خندق هر فتنه جوی
رسیدند بر خاک ریزان شکوه	پلنگان دووان بر کمرهای کوه	ز گرز گرانی که مردان کار	شد از گنگش خننه با در حصار
یکی خیمه از کنگره رنج برد	بآن روی تن خیمه در خیمه کرد	ز نیزه یکی خسته دیوار جنگ	برون رفت افعی بسور اخ جنگ
در گریک در و کار فریاد کرد	شگاف زانگشت فولاد کرد	یکی رفته بالا بر و رکند	چو خورشید بر آسمان بلند
کنندی فلک ساسی گردون عروج	شده منطقه به ذات البروج	دلیران شمشیر سنگ ستیز	زدی بر محک جوهه تیغ تیز
دویدند بر باره مردان جنگ	گرفتند آن قلعه را بید رنگ	حصاری بلند از جهور سپا	شده چون ره گمکشان شاهراه
سراسر آن بداندیش بر کینه سخت	سوی شهر بندی درون بدوخت	ز خون کشته و خفته در لاله گون	وزان کوچ با سر بر غرق خون
در گیاره گردان سپر پاکف	کشیدند بر گرد آن قلعه صف	سوی باره گردان آهن مصفا	چو عنقاد ویدند بر کوه قامت
دلیران جنگ آواز پیش و پس	گرفتند آن قلعه را در نفس	گرفتار شد خصم بر گشته حال	فتاد اختر طالعش در و بال
بریدند از تن مهرش کینه خوا	بخوار می کنند بر خاک راه	سری که شرف مهر افلاک بود	چو گوشت افتاده بر خاک بود
ملافه چو بر زمین تنی در مصفا	که آهن کند تیغ رستم شگاف	میاگر پلنگی بمیدان دلیر	مشوایمن از جمله نر و شیر
بیا ساقی آن می که مردان گشت	ز جام زرش قلعه آهن بست	بهرنج که از غم روم در حصار	به بندم در فتنه بر کارزار
معنی زبستی دلم شد اسیر	باوج حصار از نوازان صغیر	حصار است قانون ز اوج بلند	که بر گنگره افکنده تارش کند
بدینگونه دارای رستم کند	تو حبه فرمودن شاه گردون شکوه	با هنگ کین داد و جولان بمند	چو از قلعه یزد شد کامیاب
که شاه فلک گردون جنت	بجانب فیروزه کوه رستن	نشست از سر چشمه باقدار	
بر آمد بر او زنگ چشید و ار	بدر قلعه اسنجا و گرفتن شان		

قلعه را گرفتند و او را در قفس کردند

سلاطین و خاندان کشورشای

بعثت سلاطین کردن فراز

بر آراست لب شاه فرخنده را

گرفتیم عالم به نیروی بخت

به سو چراغی که افروختیم

چو کردیم ماه علم را بلند

گرفتیم جهان را چو بالا پست

در آرم سپاسی بفرستاده

ز غلش شرار یکدیشان بود

من آن آفتابم که در یکزمان

شود سیل اگر دشمن کینه خوا

منم روز رزم آن سکند علم

چو از پیر شو فروق من بهره مند

چو جولان دهم ز شش تا موخ

کشایم که نبرد اسفند یار

کنم بر زمین نیزه گراستوار

سلیمان که بود آفتاب زمین

بود خاتم آسمان را نگین

بود جم گدای درم صبح و شام

گفتا که خیل یار و یمن

بیا بوسی شاه گردون جناب

ستادند در پیشگاه نسیا

که ای سرفرازان کشورشای

سپردند شایان بامان و تخت

چو پروانه بدخواه را سوختیم

کشیدیم خوشید را در کند

شد القصه گیتی مرا زبردست

کنم کوه دیگر بفسیر و نه کوه

از آن کوه کوه بدخشان بود

مسخر کنم قلعه را آسمان

شوم کوه و بندم بران سیل راه

که آیینم شد سر اسر سلم

بود نسل طایفه چرخ بلند

رو و کیقباد و فریدون گرد

بگردن کندشش کنم استوار

ز مای شود تا بمهر استوار

اگر داشت روی زمین دریا

بزیزنگین آسمان و زمین

که دارد بکف به در و نیزه جام

بجندید از جا با سنگ کین

مه نو فرود آمده شد رکاب

خرابان بخدمت بتان برین

از اینجا که فتح و طفر یار است

به رجا که رایت بر افراختم

چو بستیم بناقه بر زینه رنگ

کشیدیم لشکر بطبل و علم

دایم کشید سوی گلزار و کوه

برایم ببالای کوه بلند

گرفتیم حصارش سپهرین

حصارش بود گر سپهر بلند

بود خصم اگر آفتاب بلند

چو در کینه بندم که بر بند

ز جوشن چو گردنم کامیاب

بکوه ایشود پای او فرشیای

ز میدان برم در فضای سپهر

ریایم ز جامه رابی سخن

من آن آفتابم چو آن آفتاب

بکبر سی بود تخت من تو مان

چو صاحبقران سکندر نشان

بحکم جاگیر رسم مصفا

علم ز طلسم چنین شد پره دا

همه تهفیت گو ستاده بجای

چو سر و سبی از سیم چمن

همای سعادت هوادار مات

علمهای دشمن بگون ستم

ستادیم روم گرفتیم رنگ

بآینک ملک عراق و عجم

که چنینم گل فتح از خاروی

ز غل سمندش کنم بهره مند

مرا هم بر اقی ست در زیرین

نکرده کسی راه خورشید بند

به تیغ و کند آرمش در کند

بداندیشش بشم نه بند دگر

شود آفتاب فلک در حجاب

بر کوه را باد صحر ز جابه

بچوگان قوس قزح گوی مهر

کشیم پیه از گوشش چرخ کمن

بهر رایتیم از فلک کامیاب

بهر خورشس سوده بر آسمان

ز دریای لب گشت گوشتشان

بجندید از جای خود کوه قاف

مه سر علم عرشش آگوشوار

زیر سو چو باران تفکها بدوش	چو بالا بلندان علم سرفراز	قد افروخته همچو عمود راز
بجنید مایه بلر زید ماه	خدیو جهانگیر آئین نبرد	بآسنگ دی گشت وادی نورد
که ره بست بر نور خورشید ماه	سه سر علم شد نهان در سار	ز خط همچو آینه روی یار
شده مایه و گاوار اسرگران	نخست آن فلک در انجم شکو	عنان تاب شد کوه فیروزه کوه
فلک روز و شب گشت پیرانش	بر آورده تیغ از یوای ستیز	چو خمی بتان سر بسته تندیز
عجب گر رسد دعوت مستجاب	بر آورده دوازده از سنگ جنگ	ز سیار باد منش بر پیر سنگ
ز قوس قزح ناخوش کرد تیز	پلنگش زو پنجه و طاق عرش	نهان گشته در منش ساق عرش
عجب گر رسد تاقیامت نبریر	ز رفعت بر آن کوه چرخ رنگ	بود رنگ قوس قزح شاخ رنگ
چو در چشم عاشق جمال قیب	کسی که افتد بر آنجا گذار	شود پایش از خاک عرق بنگار
چو آید بسوی نشیب از فراز	بر آن قلعه از آسمان بهره مند	چو عرش برین بر سپهر بلند
سفرش سعه بر آسمان	ز قوس قزح صفتش کند	ببازو کند آسمان بلند
چو پنج پیر اسن کوه قاف	ز بالاش سنگی گرفتار سخت	در آسمان گشت از ان رحمت
ز قوس قزح حلقه داشت سپهر	فلکهاش که کند انگیخت ست	سبوی ز خاکستر او بخت
ز طوبی فکند بر و چو بخوا	گم باشد چو اگر ز اقبال شاه	بر آن قلعه بر داز نه پیش پناه
نهاد از سر کینه پشتش بکوه	بر آورده دروازه از خاک خشت	چو درهای دوزخ بر این بخت
ترازوی افلاک کشد ز سنگ	ز جبرش عیان گوشه های کمان	بدانسان که ماه نواز آسمان
فرود آمده بر طرف گرد کوه	شب تیره کاین قلعهای بلند	شد از مشعل ماه نو بهره مند
بر افروختند از دو جانب چرخ	ز شمع چراغ یاس و یمین	زمین گشته روشن چو رخ برین
بدانسان که از لاله کوه بلند	دم صبح کاین قهرمان زمان	چو فروت از غضب قلعه آسمان
پلنگی بر آمد بیالای کوه	چو صورت قیامت تفکد خروش	ز فرق سرافیل بر بودوش
در آفرود جنبش نفیر فیه کوه	سپهر از سر کینه از جای حست	دوالتش بگردن آورده دست
زیر بران خفاک و شن خروش		
روارود را آمد بخیل سپاه		
چنان پرده شد غبار سپاه		
ز بسیاری لشکر از هر کران		
چکهوهی که بود آسمان منش		
بدانان وی که فلک برده تاب		
عقاب بی بران چرخ آئین ستیز		
زداناش سنگی که افتد لیر		
ببالا عجیب و بصورت مهیب		
پلنگش شود از حمل طعنه سار		
به برج فلک باره اش توانان		
حمل کرده بر خاک زیر شش طوفان		
دسی او که شد فرشی قوس		
سپهرش بمباران فرود		
بر آمد بکوه آن قیامت شکوه		
کشید بر جها سنگ جنگ		
پلنگ از نایان گردون شکوه		
برفت از سپهر سپاهان فراغ		
ز مشعل همه بر جها بهره مند		
روان شد بکوه آن جهان شکوه		
صفیر نفیر قیامت شکوه		

فلک را دران عرصه کارزار	ز بس هر علم رخنه باد حصار	نگذند سوی سپر سنگ جنگ	وزان شد ترا زوی کین پر سنگ
ز سنگی که آمد ازان کوه کین	فروشد بآب از گرانی زمین	ز تیر که شد بر فراز سپهر	سپهر در شد چرخ گردان ز مهر
ز عد آسمان بر زمین چاره بخت	فلک آب از چشم سیاه بخت	چنان کرده پیکان ز خاک گذر	که باد بهاری ز گلهای تر
پراز ناوک فتنه دیوارها	چو از خار دیوار گلزار ما	اتاقه بفرق یلان در صفا	بر آورده عقیقاسر از کوه قاف
زمین پر ز سنگ و دیوار تیر	وزان مرغ و ماهی همه در نفیر	برون جست آهن ز پیکان و سنگ	وزان پر شهاب آسمان دورنگ
سپهر از غبار زمین پرده بند	بهوادار مرغان ز تار گند	چو زان قلعه سنگ آمدی استوار	ستادی بروی هوا از غبار
چو رفتی ببالا خدنگ سپاه	شدی قلعه آن سنگ سنگاه	ز تیر خدنگ شریا گذر	ز مهر سو فرشته بر آورده سر
فلک را خدنگ یلان خار پای	ستاد از گرانی پیکان بجای	شتر ز فلک برق آهنگ بود	چه برقی که باران او سنگ بود
سیان قفس شمع مردان کار	زده هر طرف چاکمادر حصار	گمناز کمینها بر آورده سر	وزان از و لای فلک پر حذر
چو بر اهل آن قلعه شد کارنگ	کشیدند رایت ز میدان جنگ	زبان در شنای شه آراستند	بجان آمدند و امان خواستند
کیا از بدیهای خود مستغفل	فرو آمد از کرده خود خمسل	بود کبک کوه از چرخ بس فراز	ز بون سازد شریخ به شایان
بود پشت نخچیر اگر چه بکوه	پلنگ مان سازدش بی شکوه	سمند غضب بر سرش تا خند	چو مرغش از قفس ساختند
تنش را قفس دام او بار شد	بزدان آهن گرفت ار شد	قفس وار با سینه چاک چاک	درون قفس شد بخواری ملاک
بشاهین تدر و یک شد کینه ساز	نه بیند در آشیانش بساز	میر چون کبوتر بچرخ بلند	که چنگال باز آردت در کند
بسیخه همچون عقابان بنار	که صیادت آخر شود چاره ساز	ز شمشیر تیر که شکافت ملا	که آخر شود فرقت از وی شکاف
بیاستاقی باز ساغر گیر دست	که سنگ ملاست بدویم شکست	بریز از صراحی مغنی شراب	بر آرازدل سنگ ملا قوت ناب
مغنی زنت انون مرا کن دوا	بر آرازد قفس همچو بلب نوا	که در چنگ تارشن لم مبتلاست	چو مرغان گرفتار دام بلاست
چو بگرفت شاه کواکب بریر	فرستادن اسکت در دارانها	برین نه حصاری فلک بچرخ شیر	دل بوزینه اشن در بدن آب شد
سنگ از تفت آب بیتاب شد	فروست از عساکر بستم شراد	چو بر تابه ماهی ز حبان تا امید	که بود آب آن چشمه آتش همه
ز کرمان ملپان سایه برگید	بدفع یا جوج طمس و فساد		
ز خورشید گردون روشن همه	اعنی اللور بان بیدین و داد		

چنان آفتاب آتش افروختی	که ناستش زبان در دهن سوختی	چو مرغی شدی در هوا جلوه گر	ز تاب خورشش سوختی بال پر
دل خا و کاب از تفت و تاب بود	سهر کوه را چشمه آب بود	چو شمع استخوان آتش افروخته	در و مغر چون رشته آتش سوخته
بی آب کبک ری بی شکوه	ز ده خویش را بر دم تیغ کوه	همیشت به شب ز سودای آب	بود بر زمین چشمه آفتاب
ز تابش دل سنگ بتیاب بود	که هم آتشش بود و هم آب بود	سمندر کز و آتشش افروختی	اگر سوی آب آمدی سوختی
خدیو جم آئین دار اینه	بر آراست در اصفهان بارگاه	غبار ریش سر به اصفهان	در و اصفهان نو چشم جهان
از و زنده رو و گرامی صفات	شده تازگی رشک آسمیات	یکی روز از تخت در بره مند	سج زمان بر سپهر بلند
رسیدند ناگه بدرگاه شاه	ز کرمان زمین فرقه دادخوا	همه از دل دیده مانند برق	در آب و آتش دریا تافرق
کشادند لب کای شریاست	ز بیداد و ز بسایان بغیر	دران ناحیت بوای پادستی	که در وی نه راهی و نه مادی
سموش ز بسایت زندگی	دم صور را داده شرمندگی	دران سگمیر وادی خار و خس	پرنده عقاب اجل بود و بس
گلش خار و خارش چو شتر می	گل آتشش همچو آتش گرمی	بود گرد بادش منار می ز گرد	سرش رفته برگیند لا جورد
دران وادی پر خطر از گزند	نگردد بحسب آفتاب بلند	گر و بی دران وادی دیود	نشسته بره رشتان نیاید بد
بدند و زهر دیو دد بدترند	وداند و ز دیوان بدترند	بصورت سگ اند و بدندان گزند	لبان پهن و رو خرد بینی دراز
چو در بشمارند و مردم درند	فزون از ددان و از سگان کثرت	همه خورده خون چون می لاله	ز قتل گسان گشته دندان بخون
کشان ریششان بود تابنا	گمی کرده بستران که لحاف	بود روز و شب خواب بر گوششان	زیر پوشش بالینشان گوششان
چو دم گمان سوی لب تابنا	چه دمی که بود از دو سو فروش کا	جبین شان پراچین خورشید آب	قناده بر آن آبله چون حباب
همه از دایک و شیر گیر	بر خا و قامت منار می	قرین شوره شان چهره و شای	بدانسان که خاک تانکشت
لب بریشان باز رخ دفسون	چو مروت در چاه بابل نگون	چو جادویشان می فروش کا	وزان رشته شان بسیر بای
امشان بطول از قیامت فزون	ز طول مل طول قیامت فزون	زخم تیغ گرد و دبارشان	نشسته بخواب رخسارشان
چو زبور آلوده حرص و آز	همه از قی خوشی تن با عرسا	دمان و شکم جمله ستر با پای	شکم همچو طبل و دمن همچو پای
شوند از پی آب اگر ره نورد	ز دریا بگردون رساند گرد	زین و مردشان بنهاد چون	عواند و بدکاره پیر و جوان
چو سگ زاده ده ده کی میکی	معاذ الله از ده نگفتم کی	بدونیک شان مفسد و نابکار	چو سگ کیده هر یک به سینه شکا

چو دیوانگان مست جام غرور	چوستان لایققل از عقل دور	قناعت بصد شولود بیوه را	کند بیوه مستور کی شیوه را
از ایشان فتد شیر زرد گریز	بمیدان چو آرند روی ستیز	بود گرز را دسته انگشت شایان	کند کار گرز گران شست شان
ز ناخن بخت همیشه درد ستان	چو فریاد کوه گران پشت شان	از ایشان سگان چون دم آیند	چو گردند رنگ بسک بمنفس
تو چشم عنایت بود روزگار	اگر بی عنایت بود روزگار	ز بیداد دوران ستم دیده ایم	همه عاجزیم و الم دیده ایم
نه اندک که بسیار بیدارفت	دل شاه از ان قصه آزارفت	تو دریای لطفی و ماسو شیم	ز سوز جگر آتش افرو شیم
جد اگر د فوج ز نام آوران	خدیو جهانگیر صاحب قران	ز بیداد دیوان سری پند قصه	غضب ناک شد از ان سیاهان
بخونیزد زردان فرستادشان	نخست از گرم خون بهادادشان	که آرند پیش آن سیل کوه	فرستادشان بر پهلوان گروه
پی صید مانند غرنده شیر	نهادند و در بیابان دیر	بخون ریختن بسته هر یک کمر	یلان بر کمر تیغها بسو گره
نماند آدمی و ملک را مقام	ز گرد میکش بر فلک تیز گام	زمین چون فلک گشته زرد زار	ز ستم ستوان وادی سپر
که شد روی صحرا پرازد بر و شیر	خبر یافتند آن ددان دلیر	بیابان شد از کوه پیلو شان چو	رسیدند خیل قیامت شکوه
بسر خاک او باران کرد راه	همه همچو آذر بلای سیاه	برفت از سر شیر افلاک هوش	بر آمد ز وحش بیابان خروش
رسیدند غران چو بر سیاه	سیاهان بر فتند در عرصه گاه	سر اسب بدید از گان همچو دیو	بر آمد ز دیوان رهن غریب
وزان دیو سرکش فتاده بند	یکی تافته سوی سر چون کند	چو درنده گران بسوی ره	بخون ریختن تیز دندان همه
بکین از سرش سر آورده موی	یکی بر سرش موی سفته جوی	عنان داده تاب از پی ترک تاز	یکی را سبیل از دو جانب دراز
سیاهان سیاهی شکسته	چو تیغ و سنبل فتنه در سینه	چو خورشید سیاه بهم سوخته	کشیدند صدف پرلمان از دوش
ز نعل فرس و افسار جگر	زمین را دران وادی پر شر	سرافیل با صور محشر زیاد	غدا از بانگ نای قیامت نهاد
کشادند باز و شمشیر و تیر	ز هر سو بر بران بهنگامه گیر	وزان نعل ایشان در آتش همه	زمین گرم و اسپان شوش همه
نمانده باب در دسترس	بدست دلیران همین تیغ و بس	پی تشنگان چشمه آب بود	ز بهر که آب از قف و تاب بود
چو صحن چمن پر گل آتشین	هوا گرم از نعل اسپان زمین	بچشم و زریل آتش همه	سانهای کین گرم و سرکش همه
بصوت ننگ و بشوکت پلنگ	سپاهی مظهر بصد فروهنگ	نمیگشت آن ز سر میگدشت	بر تیغ خشان ز گویای شست
خسرو خارا آن میشد خشن	ز برق ننگ آتش افروختند	به یکباره کردند عزم ستیز	چو تیغ و سنبل سر بر تندیاز

زگردیکه هر سو نمودار گشت	ازان روز روشن شب گشت	بگرو کند آن یکی برده است	بسجی ست و سربسته دریم
گرفت این دگر را که بزد	نگذشت چو کوه گران از کمر	سپاهان شاده بجایه	فشر و مد پای شکوه استوار
همه بوی سربسته بر یکدگر	در آورده دیوان برنجیر	گرازان زخمی سر اسیر	زده خویش بر زمین و سیار
یکی خورده پیکان چو خناب تر	که گردیده گلگون بخون جگر	شکست آن دگر یک کمان جنگ	بدانسان که گشاخ خنجر و ننگ
یکی کنده انگشت مرد از گزند	گزیده چو نیشکر از بند بند	بمشت آن یک افشرد و گزند	برون رفته همچون خمیر زشت
ببندان گرازان بی و هم و هم	زدی چون چنار آدمی را دیم	سپاهان بجاک مذلت اسیر	زره بر بدن چشمه ساری زیر
بخون بهر شد چهره زشت شا	دگر باره آتش شد انگشت شان	سپاهان پر فتنه چون زلفا	پریشان شدند از زمین و سیار
ریدند دیوان ز جانا امید	چو زانغان زیر و از بار سفید	گرازان شده زنگی خانه سوز	بدانسان که خیل شباز ترک روز
ز بگ تفک گرم و سحرش همه	گزیدند چون دوز آتش همه	سپاهان برابر بجاک سیاه	چو سایه شده پایال سپاه
سر اسیر سیه و زوگر شسته بخت	ز هنگامه جنگ بر دند رخت	اگر هست گران بیابان لیر	کجا آورد تاب بازوی شیر
همه بوی صحرا پر از کشته گشت	وزان کشته پاشیده گردید گشت	جهان گشته دریای خون انقلا	ننگ فلک همچو کشتی در آب
بدنهای بجان دران ترک تاز	دو و دام گشته ازان همه ساز	بیاساقی آن آب آتش فروز	که هم دلفروزست و هم خانه سوز
بمن به که خرم کند باغ دل	که بی می بود گل مراد اغ دل	بیامرطانی نوالی به بین	زدوز فلک بینوای به بین
ز راه و فائمه آغاز کن	فرستادن جمشید فرقت از عساکر لطف اثر به محراب علی الدوله ذوالقادر و کشته شدن او به دست سپاه فرخت در		نوالی بی عاشقان ساز کن
خدیو لطف یار نصرت شعار			چنین گردانیدند روزگار
که بار دگر شاه عالم پناه			چو تبر نیز کرده لطف و نگاه
بروزیکه سلطان گردون جناب			شد از شنگاه حمل کامیاب
شرف یافت سعد سعادتی حوم	قوان کرد در حسانه به نجوم	بر آراست هنگامه دلپذیر	ز خیل سلاطین اقتسام گیر
سلاطین جو پر وانه و شاه شمع	چو بر گرد پیغمبر انصاف جمع	نشدن خاقان عالی اسام	دران باگاه سپهر اقتباس
وزیران بدست تو خد متنگری	ز مردی ادب دیده بر پشت پای	بتان مرصع کمر سرب	چو خورشید بسته بخت
بشایانان مردم شکار	چنین کرد راز نهان آشکار	که ای یملوانان بهستم حقیر	علی دوله دارد سر استخیر

بر آنم که گرتی کت یاوری	نتاهم عنان از پی داوری	بر آنم کند سیاست بلند	سرش اندر آرم بجم کند
سرش را بتیغ اندران ترکنا	چو گرستی سازم از مغر از	ده مار را تا تو انی امان	مبادا شود از دمای دمان
بآسانیت های آید بچنگ	بچنگت کی آید چو گردنمگ	بداندیش را خرد نتوان شمرد	کشد بار بد چه بزرگ و خرد
من آن آقا بکم که از تیغ بسم	توانم زدن تو امان را دهم	با هنگ کین گر جم نیک رای	کند خود ز جام گیتی نهای
کنم کاسه فرق آن کینه کوش	توی همچو بسم وی از مغر تو	پی فخر بهرام چو بین اگر	نگردد ز پایوس من بهر
نهم از غضب در ره کینه پای	چو نخلین فرخش کنم فرشا	گر او اسباب سپهر خشم	بمن سر فرو ناورد صبح و شام
زگرگزانش شوم چاره ساز	سرش را پیش افکنم از نیاز	کشم میل در چشم سفیدار	ز نوک سنانش که کارزار
سازم ز اسکندر آینه باز	سپه های کین را کنم قبه باز	چو چین در چین آورم روز	بهم برنم چین و خاقان چین
کنم فرق جمشید را خاک در	که سازم سفال سگش خود ز	نهال ستاهم چو کار آورد	زوالا گل فتح بار آورد
صفیه و نفیرم ز نزدیک دور	بگوش مخالف بود دفع صدور	ز فرمان من کشتید آفتاب	که آورد چرخش بگردن ملتا
هند سیم گور بر سر عرش پای	که در زیر پایم شود فرشا	عدو را که شمشیر من بر بست	ستاده بشیری لشکرت
بود تیغ من آفتاب خضر	دشمن را چو صبح سادت تار	چو در روز میدان کشایم کمان	خدا نگم بود رایتی ز آسمان
که در شان بدخواه من نازل	دل و دشمنش چون بند نزل	چو جولان دهم خورشید شوکا	چو سازم علم تیغ زهر آبدار
شود برق آتش عنان در حجاب	نماید ز کوه بلند آفتاب	از ان گرم رو آتش دیوزاد	زمین را دهم کوه دیگر ز باد
هوار ادم برق دیگر تیغ	ز نیم سنجو خور تیغ بر فرق تیغ	رساندند نواب و رگه شاه	بعرض شهنشاه عالم پناه
که لائق نباشد زیر بیان	که در کین خروشانند دیان	نه در خور بود از بلند آفتاب	که در پی رود ذره را بحجاب
زینت از قفا صغوه را شاه با	ز کجوش شاهین نشا بلع سار	بدن بال تپو نگردد عقاب	بها فارغ ست از شکار غراب
پسندیده نبود نزدیک جمع	با هنگ پر دانه رفتن ز شمع	شمعی توان عالمی سوختن	چه حاجت چنین آتش افروختن
نیزه تر توان ریش را علاج	نباشد بشمشیر احتیاج	توان کشت شمع بیک قطره آب	چه حاجت بلوفان و سیل سحاب
توان کرد اگر دفع دشمن بهشت	مکن بخت کف از گرد درشت	چه اندیش از دشمنان شاه ما	چه بابک از خروش سگان ما
پراش رخت شاه عالم مدار	بر آیم از جان خصمش و مار	شود کوه اگر دشمنش در مصا	بتیغ از سر کین کینم شش گان

کنندار بکین آورد بنیرش	ستانیم و بندیم در گردنش	از آنجا که دریای نصیبت عطا	قناعت بیک قطره کردن خطا
ز تو حکم و کشور کشائی ز ما	بدشمن نبود آزمائی ز ما	پس از مشورت شاه جم اقتدار	فرستاد جمعی بی کارزار
دویدند شیران هنگامه گیر	دم اندرم از دمای نفسیر	تفکها بدست از هوای ستیز	شد از هر طرف آتش فتنه تیز
خبر از شد خصم گردون شکوه	که آمد قیامت بالوند کوه	بجنید از جا چو شیر یلک	چو شیر یلکش تمنای جنگ
دو لشکر روان گشت از هر گران	بجنید از جادو کوه گران	یلان بر کمر هر طرف تیغ تیز	بیتغ و کمر مهادر ستیز
سرنیز با بر فلک کرده راه	شده آفت چشم خورشید ما	علمها چمنهای کین سیر	گل و سونش تیغ و نیزه سیر
ز گرز سپه سواران ثمان	زمین سر بسر رفته بر آسمان	چو پیکان رسیدند هم از دور	دو پر دل شده از دور و دور
ز پیکان گره کینه در سینه با	سپهر سنان بر زده کینه با	ز غریدن کوس و وین با سا	شده آسمان و زمین در هر اس
علمهای والا همه دلپسند	بلا آنچه خوبان بالا بلند	سر اسر علم بر فلک کینه خوا	بناخن خراشیده خساوا
تفکها کواکش شرر بار بود	چمنهای کین را گل نار بود	ز نوک سنانهای زهر آبدار	نشانند خار و گل آبدار
سنان گشته سوزن پیکان	شگاف عمارت بدان را پرین	ز ره گشته موج بلا سر سیر	یلان در لباس سنا جلوه گر
کنند و این هیجا شتاب	شده خیمه آسمان را ملتاب	ز بر خنه باشد بدن تیغ تیز	درخت افکنان از پای ستیز
ز ره سر بر فتنه آئین شده	چو چشم بتان آفت دین شده	دو الی سپهر شد کند بلا	یلان در کمن و بلا مبتلا
اتا و قناد از تفک لخت لخت	چو مرغان بسمل ز شاخ درخت	چو مرغان شکسته پرینوا	خزنگ شکاری میشت از هوا
ز بس تیغ خورده بر یکدگر	چو پر کار گردیده بر یکدگر	روان سیل خون سرکشان را	وز آنجمله در خون خود گشته غرق
ز خون بر زمین رفت سیلابها	ز ربهای کین گشته گداهها	زمین و زمان گشته گدای خون	حبابی بر آن آسمان سرنگون
تفکهای کین سرکشان از دست	در افتاده خرطوم فیلان مست	سواران در افتاده از پشت پین	همه سرکشان زمان و زمین
سر اسر علم بر زمین گردناک	چو خورشید جا کرده در برج خاک	کسی نمیشد درین ترکناز	ز گلزار دولت گل فتح باز
ولی آخر از چرخ آئین نفاق	نه و القدر کرده اند محاق	گر قنار شد خصم آئین ستیز	بریدند فرخش بشمشیر تیز
رساندند در هم سپه سواران	سرش را با بوس صاحبقران	بیاساقی آن جامم و آزمای	که بنیاد غم را در آرزو پای
مغنی ز غم سبستلایم مکن	نوالی برین بدینوایم مکن	که بی تار عود تو از اضطراب	ز نذر شته جان من پیچ و تاب

خدیو جهانگیر کشور کشای
که شاه جهان شهر یازمین
هنوز از سفر سینه پرورد و داغ
هنوزش بکف حلقهای کند
در آینه روی خوبان نظر
کمر بند ز بر میان استوار
بلادعجم را شدم چاره ساز
گلچینم از نخلستان مصر
شدم ابلغی در چاره ساز
کله خود گردان در یاستاب
چون نخل سنام که در فک است
ز نخل سمندهش بفرستدگی
ز نوک سنانش شوم چاره ساز
چو بزم درواز سرخشم و کین
مرطبل کین روزه ناموس و نام
سلطین دور این بجا که بودند
مثالت فلک را در گون کند
ز خور و زره زیب و زیور کنم
بزرین دوشش کنم از ستیز
با حسان چنان گنج را در کشاد
سپهر را تو انگر کن از رویم

مشورت و نمودن صاحبقران سحر احتشام باصرای نادر عالمقام در باب تسخیر بغداد و بالای مصر

نگشته ز زلف بتان بهر بند
نیاورده بر لب می ناب را
نکرده سر از منظر جلوه گر
بفرق از کله خود زرافش
میان بسته بر شیوه کارزا
چو کردم علم تیغ کین بیدریغ
به بزم عربی برم ترکستان
دلیم را تمنای مصر است و شام
شوم طوطی شکرستان مصر
بصدید کبوتر برم شایبان
نمایم چونیلو فر از روی آب
نهالی که بازش سرخس است
گبوش افکنم حلقه بندگی
کنم چون مهر را پیش چاه ساز
رود بچو گنجشک فرود زمین
بسی در نظر خوشتر از دو جام
نهادند روی و کشادند لب
حفاظ الله خلافت کسی چون کند
ساز چوب مردانگی برستم
یکی لخت لخت و دگر ریز ریز
که شد نام خاتم فلک را زیاد
که جازان است مایت کند و نیم

بکشور کشای چنین کردای
که آورد ملک محسم در نگین
نیا سوده از رنج ریش و داغ
بعشرت نخورده می آب را
تمنای کین همچنان در سرش
عراق و عجم را اگر مستم به تیغ
که آن هر دو صیدم در آید بام
بعشق لب نهوشان و عشق
کنم شطاعت را در اموج ریز
پی گوشش های کنم گوشوار
اگر پای خشم نبوسد قبا
نسا ز سه رایتیم روز جنگ
نسا ز اگر گنج خویش آشکار
بجام و نگین بود اگر شان نیاز
مهر بود از نگینش بچنگ
بکاست بود گردش آسمان
بگردون طنائش شود تار مهر
ستانیم در روز کین بیدریغ
خزائن شد از دوز و گوهر تنه
پیاداش آن در رهش سرهند
بها ز این روی شکر گرفت

دل شکری را بر شاد کن	ز جان داورش ز کین یاد کن	ز قتلش دیت پیش ده روز جنگ	که جان در بر او بدید رنگ
بزرگن دل مفلس امیدوار	که در روز مردی کند جان نثار	ز زر کن فرومایه را بهر دور	که از زر شود درستم زال زور
نیاید مزد و ربلی مزد کار	چو مزدش بی کار از چشم دار	سپاهی بر آست صاحبقران	که از کشتش شد زمین سرگران
چو تیر از کمان رفته در دای	نخستینه نیز از کمان یآوری	چو صاحبقران سکنه آستان	بر آستان خیل فنون از قبا
فرور بخت گوهر ز دریای لب	که لشکر آهنگ ملک عرب	بر آندازنای زرین خویش	برند آسمان زمین را ز پوش
که اکب شاشان فرخته در	بساعات فرخ اشرف بهمای	نظر کرده در حال شمس قمر	چو چنگ سطرلاب را در نظر
بفرخ ترین ساعتی شهر یار	بعضم سفر شد برون زان دیار	آهنگ بخت او شده نور	بلرزد این گنبد لا جورد
دم نای که صورت سپید ایداد	فلک را ز جابر چون گرد باد	ز برق سنان و ز گرد سپا	زمین روشن آسمان شد سیا
خرامان ستوران زرین رکاب	چو عمر گر نمایه با صد شتاب	روان باد پایان آتش نهاد	بگرمی چو آتش تنه حج باد
چو کوهی بر راه بیابان شدند	براه بیابان شتابان شدند	ز تیرش کسی گشت آدمی کمان	گذشته بفرسنگها در زمان
ز پرواز از ان بازو خنده فر	چو سلطان بغداد را شد خبر	در چاره خویش تن باز کرد	که بوتر صفت عزم پرواز کرد
گریزان ز خیل قیامت هجوم	عنان تاب شد جانب ملک روم	بماند زمان شاه گوهر شاد	با طرف بغداد شد قطره بار
چنان کشوری آتش در نگین	نبود اصحابش شمشیر کین	شاد از دست بغدادش آستان گداز	که از روی دریای نسیم بهار
ز هر سو ستوران دریاستاب	روان چو آسان آبی و آب	ز ترکشش لیران پر آراسته	چو مرغان آبی پر آراسته
ز ماه علم روی شد بهر تاب	شد از موج آبی عیان آفتاب	ز عکس آبی صافی ضمیر	چو تمغای چین بر لباس حیر
چو کوه نهنگان دریاستاب	چه کوهی که میرفت بر روی آب	سخر شدش آن فتحی تمام	شد از دار آن ملک تنگ اسلام
هوس کرد طوفان امان دین	سلام علی و محمد و اسماعیلین	طلبگاه فیض از امام صواب	که بود از تحب بی حق محض نور
چو زان خاک در دیدش بلا	عنان تاب شد جانب کربلا	آن کعبه آورد روی بسیار	شد از خاک بوسش سر فراز
بطوف نجات کرد از آنجا خرام	چو حجاج زد راه بیت الحرام	جبین سود بر خاک آن آستان	نگو آستان قبله راستان
بروز و شب در طوافش فلک	درش قبله آدمی و ملک	خود آمد از بهرامن و امان	پی مصحفش کرسی آسمان
تمت کند مهر تابان ز دور	که رو بدش را بجایوب نور	از ان روضه دل آسلی بود	نمودار طهر و تحب سلی بود

ز روی شرف با حرم توانان	زمین در شرف فبله آسمان	گر از حوضه کعبه راز یورست	ز در شرف غرض الفربست
نهد عرش از آن کرسی پیرای	که بر آستانش شود چهره سار	ز خاک در شرف انجیوان بود	اگر مرده آید در و حسان بود
چو زان آستان رنجیدی گشت	ز خاک در شرف سر بندی گرفت	دگر باره برف او را یاد کرد	گذاشت بر لب شطابند او کرد
ز لشکرش آراسته روی	شتر اشترک شد بر چرخ جبار	بیا ساقی آن جام سستی فرا	که شد عبرت جام گیتی نمای
بده تائی کامرانی کشم	می از چشمه زندگانی کشم	بیا مطرب ای تار زلفت چو شک	بزن آتش در من از خود خشک
که از تار عود تو آواز نام	خبر یافتن شاه عالمیان از آمدن او ذبک بکرمان و نامه نوشتن به محمّد شیبا سخنان فرستادن بجانب خراسان		
طر از نده نقش سزاد کار			
که شاه جهان خسرو جم جناب			
بر او رنگ سلطانیش جای شد			
سلاطین وی زمین گرد شاه			
ندیمان شیرین سخن نکته گوی			
نوائی نی و نغمه معتدل			
که ناگه رسولی ز کرمان رسید			
هر اسان ز ناوردشان عالمی			
ز چشم تبان فتنه انگیز تر			
ز تاراج شان مردم آن یار			
یکمی نامه از کلک عنبر سرشت			
توئی مسند آرای توران روی			
بساط زمین و بساط سپهر			
زینک و بگدرد ممتاز شان			
شد از انبیا شمع دین لغویاب			
ز معشوق وی مجلس آراشد	ز مستند خانان گیتی کشا	ز آواز مطرب جهان چرخش	ز ششمت رالیوان دلپسرای
زده حلقه چون ماه برگرد ماه	حکیمان حکمت سخن کرده سار	نی از ناله غارتگر صبر و شوش	بحکمت در گنج را کرده باز
حریفان بعیش و طرب اوده جوی	معنی دلف و چنگ را کرد ساز	بمردانگی شمه روزگار	ز روی طرب پرده را کرد باز
شده آفت جان و آرام دل	ز آواز مطرب جهان چرخش	ز شیران گرو برده در کار جنگ	نی از ناله غارتگر صبر و شوش
که او ذبک ملک خراسان رسید	ند او ذبک که شیران مردم شکار	عقاب ستم را کشادند بال	بمردانگی شمه روزگار
بمیدان کین بر یکی رستمی	همه پوست پوشان چو شیر و پلنگ	در و نش از آتش مهر چوش	ز شیران گرو برده در کار جنگ
ز شمشیر در اوری تیز تر	ز هر سو تاراج مال و منال	بیطیع تو کین و و کیقبلا	عقاب ستم را کشادند بال
پریشان ترند از سر زلفت یار	چو شه رارسید این حکایت گو	اساس بلندی و پستی نهاد	در و نش از آتش مهر چوش
بدار ای ملک خراسان نوشت	که ای خان بن خان خاقان تراد	و دیت در و جوهر آدمی	بیطیع تو کین و و کیقبلا
ترا ملک توران زمین رنگین	خدا یکد آغازه هستی نهاد	رساند از شرف پایه انبیا	اساس بلندی و پستی نهاد
بر افراخت از مشعل ماه و مهر	زمین را بر آراست از آدینه	طفیل رهش هر چه در عالم است	و دیت در و جوهر آدمی
بتاج کرامت سرفراز شان	وزیشان برین طارم کمر		رساند از شرف پایه انبیا
همه ذره اند انبیا آفتاب	محمد که فخر بنی آدم است		طفیل رهش هر چه در عالم است

از و سز سوری ارجمند	از و شد سر بر نبوت بلند	وجود همه رستم جود است	رسل را و جوانی بود اوست
چراغ شبستان زوچ بتول	سرم غنچه باغ آل رسول	دوسر وند از یک چمن خاسته	بنی و ولی ماه ناکاسته
چو من کس سزاوار این کار نیست	بشاهی چو من کس سزاوار نیست	منم وارث ملک اسکندری	بمن میرسد سز سوری
سوی گفتمش از عمر و از زیدیت	بجز آل احمد و آل امر نیست	اطیعوا لرسول الی الامم گفت	خدای که کرد آشکار و نهفت
سزاجداران و تاج سران	منم این زمان افسر دوران	شبه شیر و ل مرد میدانم	جگر گوشه شاه مردان منم
که در پرده شب بود نور روز	بود ماه تابان قدر دلفروز	سیف و زور روز و روش چرخ	ز سودای شاهی تنی کن دماغ
کسی چون کند سایه چند جا	بفرق جهان سایه گستره جا	بحرف کو اکب قلم در کشید	چو خورشید تابان علم کشید
تو سوز ضعیف و سلیمان منم	تو خان جهانی و خاقان منم	کنون سوا باید آورد باج	گذشت آنکه گیری ز شاهان باج
گراف نهی سر سلامت بری	ز سودای افسردست بری	و گر یکنی از سر اندیشه کن	مکن سروری سکت پیشه کن
همان را بگیرد به نیروی بخت	به چند شاهی نشیند تخت	و گر باستانی و بالت رسید	زمان تو شد نبوت من رسید
جز آدم ندیده کسی ملک مال	نبودی اگر سلطنت را زوال	بود نبوت هر کسی پنجه روز	درین نیکیون گنبد دلفروز
ز پروانه به نامان سوی شمع	تو پروانه و منم شمع جمع	مشوایمن از نعره کوسا	و دم ساز از سر پاپوسا
ز یغای من روهند در زوال	نخواهم که ملک چنین بر کمال	بود اتفاق حقائق برین	خراسان بود رشک خلد برین
نه چچی سر ز کیش و آیین ما	بست اینک دست شود دین ما	نباشد بسیم و زرم احتیاج	ندارم طمع از تو مال و خراج
که گردی سز افزا ز تر نام ما	درم را بزن سکه بر نام ما	وز و پایه منبرت کن بلند	کن با نام من خطبه را از جند
بلکم کنی دست نجات دراز	شدیم که داری سز تر کنای	سرت را را ساختم بچرخ بلند	گرا ز تاج مهرم شوی بهره مند
عفا الله خطای عجب کرده	درین شیوه ترک ادب کرده	نمیترسی از من که این میکنی	بتاراج ملکم کسین میکنی
بخود میزنی تیشه برای خویش	برون می نهی پاز اندیشه تیش	مبین گنج اندیشه مار کن	کندم نگر ترک این کار کن
مباد اشود باغبان را خیر	ز باغ چنین سیوه بیرون میر	مکن بی سبب رنجبه نگشت	مزن با فرشت از غضب مشت
ز بیدادی تیغ من یاد کن	به بین داد من ترک بیداد کن	مده فیل را باد دهنده ستان	سبگل بتاراج ازین بوستان
که جان داده از من بجان شد خلا	سزایش چنان آدم از تیغ خلا	که شد شیر از زور و ز میدان خجل	ندیدی که شر و ان شمشیر دل

سرکشان احمد کینه رای
 هر بران رستم ناسد
 چو با من دم از کینه زد نامراد
 تو نیز ارکشی سر زلف یابری
 کندم که سرفتنه کشتو بست
 ز صبح این زمان شد ششم سپید
 بود پیش من خصم رو بادیر
 که آشتی روز ناورد قهر
 اگر باد صلیحی بر راه بوس
 طلب کرد دانی سنجیده
 بصحبت رباینده من خنده
 میخامی در سخن پروری
 بیاساقی آن جام آینه ساق
 نظر در جمالش کماهی کنم
 گزارنده نامت راستان
 که چون دید خان نامت شهریار
 گویا مریخ در شان چو برق
 فرود آمد از بهر من و انان
 نهالیکه بارش بود نو شرف
 پیچید بر خویش تن همچو بار
 که مهبان کس را چیه یار بود

که بود اخترش نخواست عرش سای
 که خواندش فلک رستم روزگار
 مرادم خداوند بخشنده داد
 عجب گرز شمشیر من جانی
 اگر یار بود این زمان از دوست
 شود بعد ازین آقام بلند
 و گرشیر باشد منم شیر گیر
 بود تیغ من آه جیوان و زهر
 و گرد جنگی به جنگ پوی
 خرد پیش مرد جهانیده
 بگفتار شیرین و باینده
 لبش در حکایت با فسونگی
 که دارد سکندر با و صندلیز
 تماشای صنع است که کنم

چنانش ز دم ز آسمان بر زمین
 چو گرز گران مرا گم گرفت
 چو کوه ارچه الوند بود از شکوه
 سپاهم که بود از زمان بشمار
 درین باغ نامدیکه از هزار
 دم از یاور می زن اگر تاب هست
 اگر دوستی دلنوازی کنم
 مرا تیغ کین برق کسش بود
 چو آن نامه را کرد اطلادیر
 جهان آزموده بهر کار و بار
 لب امیر از داستانهای نغز
 ز تاج رسالت سرافراختش
 بمن نه که بنیم در مهر چیست
 چه حاجت مرا گر بود جام

باز آمدن و تا صد از نزدیک خان
 و جواب نامه آوردن پیش
 صاحبقران و شمناک شدن شاه ازان

عجب حجت قاطع از آسمان
 که پرورده و بمقالتش از لطف
 که آن نامه بود دافعی در برابر
 که از من خراجش تمنا بود

زبانی پر از حرف امید و بیم
 تا مل در آن نامه بسیار کرد
 عنان تافت از راه صدق و صداقت
 مبین در گل باغ من تیر تیر

که گفت آسمان صد هزار آفرین
 چو زال فلک قامتش خم گرفت
 بفرشتش ز مریخ کین همچو کوه
 یکی حد شد امروز صد شد هزار
 هنوز از نهال امیدم بیار
 که بنامیت زور بازوی شست
 و گردش نهی چاه سازی کنم
 پی صلح و جنگ آب و آتش بود
 مستجل شد از مهر اقسلم گیر
 بسی دیده نیک و بد روزگار
 دمان آتش بسته گفتار
 برسم رسولان بر افراختش
 چو گیرم بدستش در هم دل دست
 سطرلاب اسکندری در نظر
 چنین میکند نقل این داستان
 برور از پوشیده شد آشکار
 پراز آب و آتش ز پاتا بفرق
 بدفع مخالف عصای کلیم
 سخنها می شد در دوش کار کرد
 نوشت از طریق عتابش جواب
 که خارش سنانی بود در سینه

بکلم مننه زین هوس پاد لیر	که ناید برون طعنه از کام شیر	تد روی که شد صید چنگال باز	از ان صید شاهین نشد طعنه باز
مکن بر سنجه خاطر ز سودای خام	که کس نسیر طائر نگیرد بدام	کس اندیشه وصل غمقا نکرد	در از سنگ خارا تمنا نکرد
ز دریا مکن آرزو لعل ناب	مجو آنگه آتش از قعر آب	بتیغ آنچه شد ملک را بسید ریغ	گرفتن زمین کی توان جز تیغ
اگر در ره سروری سر نم	از ان به کیش کسی سر نم	جدا به بود دست آنکس ز بند	که همچون خودش آورد کند
بتیغ منم خویزه هر دو دست	کیش کسی باید دست	اگر چون خودی را کنم بندی	بود مرگ به از چنان زندگی
بملک خدا داده خور سندان	نه در بند چین هم قدر باش	بگیتی که دولت پر گنده است	خدا را به از تو بسی بنده است
بهر گوشه اسباب جهمت بسی است	ولی اندکی قیمت هر کسی است	مکن آرزو قسمت دیگران	وزین آرزو خویش را بگذران
در آزاب همچون تمنا مکن	نهنگ از نه عزم دریا مکن	مده دل بهر غزالان چین	که آهوش در ام شیر غریب
بفکر خطا ما جرم میکنی	غذائی که فست خطا میکنی	سر سرور خان خاقان منم	سزاوار ملک سلیمان منم
چو شیران منم در روز نبرد	بمیدان مردان منم شیر مرد	درین همیشه شیر جدایی شام	بموانگی شیران بیشه ام
فلک یار و دوران بکام من است	همای ظفر صید دام من است	چو گیرم تیرین فولاد را	در آرم ز پاکوه من یاد را
ز روز نبردم مبر دل ز جای	که میخوام آن روز را از خدای	پلنگ را بود روز میدان دلیر	نترسد ز جولان او تره شیر
عقاب کی که هر سو کند چاره ساز	بود فارغ از پنج به شاه باز	اگر تیغ رستم بود موشگاف	از ان رویتن را چه غم در مصاف
چه غم در گفت تیغ الهام سنگ	که از موج دریا ترسد نهنگ	ز طوفان شود عالمی گریلاک	بخیل نهنگان دریا چه باک
گرت نیزه است از در در شمشاد	بجستی بود تیر من تیر مار	چه باک از تفک روز ناورد قمر	که بارش بود مهره فی باور هر
از ان مهره گردون کشادم دژ	فلک کمبستین مرادم دهد	مکن مردم از طبع مردم شناس	ز شر و انشه نامدارم قیاس
چرا کس بر دنام الوند را	بیاد آورد کودک چندان را	فرب جوانی مخور زین سپا	حذر کن ز تدبیر چیران کار
مشو باج خواه و بر آنم میار	که بر هم زخم غصه ز روزگار	سپاهی کشم سوی ملک عراق	که افتد تر ززل درین کهنه طاق
چو قاصد ز نزدیکان گشت باز	خبر داشتد شاه گردن فراز	از ان نامه آمد چو دریا بجوش	صدف وار بود شرفی لب نموش
مگو نامه بل نشسته آبدار	که دل را کند ریش و جان افکار	ستیزنده مارتی از خشم و قهر	درون و بر و نشش پرا تیغ زهر
چو شمع سر اسیر برافروخته	به پروانگی عالم سوخته	بیا ساقی آن آب گلگون بار	بیاد لب لعل میگون بیار

بمن نه که اندیشه نام کم بسی
ز پره نمار وی گلرنگ را
قدیو طغیای نصرت قرین
که روز شهنشاه عالم پناه
چو خورشید شاه تریاکمین
سلاطین دوران فرخندگی
ز خانان شد آراسته آئین
بتان صنوبر قدخو شخام
گهر یزد شد شاه دریاشد
از ان پیش کار اجل تر کنان
چو خورشید از تیغ کین سدید
بکوشش گشتند شاهان خراج
شاهم گمارید بهت بران
نداریم اسباب چشمت بوی
بست اینکه در عالم بیدار
چو خوش گفت رستم ز روی شکفت
از ان شد سرفراز عالم پیر
ز گلچیدن آنکس شو بجز
اگر داشت اسکندر سرفراز
ز آئینه خزان ندارد کار
مهر را یتیم بهر زیب و اساس

رسودای لعشش ملک کم بسی
مجلس آراستن شاه عالمیان
باسلاطین دوران و خواستین
زمان و مشورت کردن در باب عزیمت خراسان
بگستر دیمیم ز بر زمین
ستادند در پایه بندگی
زدان انجمن طعنه با زمین
بخدمت چو سوسه و سحر و قیام
که ای شاهبازان دشمن شکا
ستاند ز ماکشور عمر باز
بگیریم روی زمین را به تیغ
زما در نیاید کس تخت و تاج
که گیریم عساکر آن تکران
کز پنهان غرض نام ننگ است و
پس از نابود نام مایه کار
که نه ان شب کور در خانه خفت
که دارد علم تیغ خشان مهر
که از بیم خارش نباشد گزند
بآئینه در کار عالم نیاز
مرا بس بود تیغ زهر آبدار
بدست از سطرلاب باعث شنا
ز دیمیم چپ تر یا کند
نشستند شهرادگان بشمار
وزیران دانا ستاده پای
ندیمان شیرین سخن از ادب
از آنجا که یک اجل در دست
بیانید تا سازش کنیم
درین آرزو سعی چستی کنیم
اگر سرفراز است و گزیر دست
بدشمن نبود آزمای کنیم
ازین باده گریه شود جام ما
نمیاید اندیشه کرد از اجل
بشمیر گیتی سحر شود
کسی را شود شاید ملک یار
کسی آورد گوهر آسان بچنگ
مراقبه های سپهر و جنگ
چه حاجت باندیشه داوری
بود روز بیدان کله خود ز

که زلف تو بادا چو عمر دراز
بده تازی از طره آن چنگ را
چنین آورد در بیدان کین
بر آراست زهری در ایوان شاه
زمین بهشت و ده شد سپهر بلند
چو شمع و ظفر بر زمین و لب
ستون وارد در صحن و بزم
فرو بستند ز این گفتار لب
بسی رشته عمر ماکوت است
باش که جهان را سحر کنیم
وزان بر اجل پیش سستی کنیم
ز بهت بجای رسیده که هست
بکوشیم و مرد آزمای کنیم
بر آید بمر دا سنگ نام ما
که هرگز نمیرد کسی بی اجل
بدونیک عالم میسر شود
که بوسد لب تیغ زهر آبدار
که فارغ بود از نهیب سنگ
نکو تر ز آئینه روم و رنگ
ز اختر شناسان مراباوری
به از شیشه ساعت در نظر

کجا نید جشید و افرا سیاب	کنم طوق در گردنش از رکاب	دو دست و کمر انگه پیشم بست	کشادم کمر بستمش سر و دست
بگیتی پلنگ و ننگ از شکوه	کسین گر کشایم بدریای و کوه	کنم از تفک مهر با بحر پر	صدوت وارد بر یکدم پر ز در
ز پیکان خونین کنم ز انقلاب	دل سنگ خارای پر از خون تاب	بود نیزه ام آن نهال ظفر	که باشد سر و شمشیر هم شمر
چو جولان در هم خروش خورشید	بمیدان برم خروش خورشید	سز در گمراه آید از آسمان	که نفل سمندهش شود در زمان
مراجم بود ساقی بزم بای	که دارد بکف جام گیتی نای	نخستم که شد خروش کین تکلام	کشیدم ز شر و انیان مقام
بگیدان سمنده طفر تا ختم	عدو را ز سرافرازا ختم	سلاطین باز دران سرب	به بستند در جان سپاری
چو تبریز را حلقه بروم ز دم	سران عراق و عجم بر ز دم	بشیر از آنکه عنان تا مستم	در هر چه میخواستم یافتم
نوازش کنان اهل بغداد را	به بستم در کین و بیدار را	به دولت دران منزل لکشا	شدم سایه ستر چو فتح بها
گر فتم باش که عراق و عرب	شدم باج خواه از دوشق و حلب	کنونم بود در دل از هر چه هست	که ملک خراسانم آید بدست
خراسان بهشتی ست عجب شربت	عفا الله کسی چون نخواهد شربت	راوز یک بود ملک ایران خراب	بود آفت کشت باران سحاب
ازان پیشتر کان سحاب ستیز	در اطراف عالم شود زاله ریز	چنانش دهم مالش از تیغ کین	که احسنت گوید سپهرین
بکینش خندگ ستم بگمان	چو در روز میدان کشم دکان	سانم که دارد سر گیر و دار	چو گیرم بدستش بی کارزار
ازانش نشانم بنجا ک نیاز	وزیش کنم در جهان سرفراز	نخو اتم شود آفت کشورم	ببرم سرش تا ببرم سرم
ازو خارا ندیش تا در دل است	گلچیدین از باغ دل مشک است	بگیر اگر دامنش خار ما	بزودی کند خنجر در کار ما
ز دشمن شوی آندم آسوده دل	که او را در سبزه از زیر گل	اگر بخت و دولت شود یار ما	بکام دل ما شود کار ما
پسر از تیرگدازی بدلهائی جم	در ایوان عشرت فروزیم جم	چو روشن شود زان جریح مرا	نشینم بر تخت باغ مراد
چو شاه از حکایت فرو بست لب	سلاطین دوران ز راه ادب	نهادند بر خاک روی نیاز	که ای همچو خورشید و سرفراز
به دولت ز تورانیت افرا ختن	ز مادر ریت نقه جان با ختن	که ما چا کرانیم و سلطان تولی	که ما عاشقانیم و جانان تولی
ازان عاشقان را بود جان بکار	که در راه جانان کندیش نثار	برسان زنا و در ستم نیم	که در زور مردی از و کم نیم
بما شیر چرخ را برابر شود	پی گردنش چرخ چسب شود	فروزان کنیم آتش کینه زود	ز بهرام چو بین بر آریم دود
از اینجا که دولت ترا یا و ریت	کمین آرزو ملک اسکندریت	چنان بود اندیشه ملک تو	که ایران و توران شود ملک تو

ترا ملک ایران باندک زمان	سوز شد از گردش آسمان	بر آنی که توران مسلم شود	بر آن دار همت که انهم شود
پس آنکه شهنشااه فرخنده خود	بارایش شکر آورد روی	فرستاد قاصد به کشوری	که شد جمع از هر طرف لشکری
فرستاده سوی بغداد رفت	شتابان تراز آتش و بارفت	که لشکرشان بلا و عرب	بشنوید از دیده با خواب شب
نه در دل سکون و نه در دیده خواب	نمایند در راه قزوین شتاب	به وصل رسولیکه آینده کرد	که از راه و تنه زین برآورد
رسولی دگر شد سوی مصر و شام	که لشکرشان سپهر خشام	بجانبش درآرند دریای نیل	برآرند آواز طبل و جیل
شتابنده شد بس هر دو دم	که لشکرشانی ز هر مریز و دم	با تنگ قزوین همه تند و تیز	بگردون ستانند گدستیز
فرستاد قاصد بشروان زمین	که آیند شیران بمیدان کین	رسیدند یاروان خیل خیل	ز دنبال هم همچو غرندگیل
بگیدان فرستاد و دریا کنا	رسولی شتابان چو آب و بار	که آیند یکسر بفر و شکوه	نهنگان دریا پلنگان کوه
فرستاد کس سوی تدبیر تیز	که لشکرشایان آئین ستیز	شوند از سر کمین راه آزمای	رسانند بر چرخ آواز پای
شد آن لادند طلبکار و	رسیدند مردان آئین نبرد	هر زمان کرمان گردان زمین	با تنگ جولان چو شیر غنیم
سلاطین و خانان ملک عراق	رسیدند هر یک بصد طوطی	سپاهی که جمع آید از هر دیار	چنین خواست خافان و جم
که نام آوران عرض اشک کنند	ز خود و ز ره خود و زیور کنند	کشیدند صف سواران سپاه	ز گرد سپه آسمان شد سپاه
سنانها بدوش ایشان شکوه	چو برق درخشان ز بالای کوه	علمها چو خوبان بالا بلند	رسانند بر اوج گردون کند
ز هر سو شترهای جنگی قطار	در و دشت از و غیرت کوه سار	قبا آهنان با کمرهای زر	شد آراسته کوه با از کمر
کمند و لیران بیداد کوش	چو ماران خنجاک برگردوش	فلک سر علم را شیم شده	ز خاک تر آئینه روشن شده
سر طوق کین بر سپهر و رنگ	شد از پرچم پیش زهر و آتار جنگ	ز نگارگون سپهرشان بهر یار	بر و قبه چون در شفق آفتاب
کشیدند بهر سپهر خشام	چو خنک فلک الملق تیز گام	پیری صورتی لعبتی نازنین	بجولانگری همچو آهوی چین
بچین گرشود فعل او نقش سنگ	ز جستی برد سنگ تار و دم و رنگ	اگر بگذرد آفتاب از شتاب	نیفتد بر و پرتو آفتاب
چو برداشتی دست راه آنا	نبود پیش حاجت نهیری پای	بجز سایه از وی گرانی نداشت	که با او سر هم عنانی نداشت
چو باد در بیدریا شود بگرای	ز تندی گشتی ترش دست و پای	بر رفتن چو کوه قیامت شکوه	قیامت بود چون روان گشت کوه
برآید بالای زمین خدنگ	سر از کوه برگرد غران پلنگ	بی عرض شکر سپهر و ن	رسید بپایوس صاحبقران

<p>کشاد زبان را بصد احترام ز تو سمیت و جانفشانی زما سپاهی بر آراست خاقان اساس و بر فلک گشت ساعت شناس برنجش از راه لطف و کرم پر آواز کن گوش آفاق را یل صف شکن شیر مرهم کا که چون لشکری جهان از بفرق تفکها کشاد بر شد در زمان ز رخسار و شان بدرید گوش برید از ستم تیغ سوزان برق نمود آتش از لشکری هر اس زوایای مرد آتش خگرش گفت انداز از برف شد بحساب بفصل چنین شاه کشورشای زمین تنگ از ان لشکر کینه رای ستوران هنگامه روجلوه ساز زوالا سر نیزه شد استوار بعزم خراسان بصد طمطراق چو جرجان شدش جلوه گاه سپاه بهائی سعادت ز لوج متبول</p>	<p>که ای آفتاب سپهر شام کرم از تو کشور ستانی زما که نتوان بجز در ازش قیاس سطرلابش از مهر زرین اساس بر آئینه دل برد رنگ غم چنان ز بردست راست و فرق چو خنک آوران کرد آهن لباس کفن پوشش هر سوز خاک شیش ز بر سوشه تری مست سحاب بعزم خراسان روان شد زجا سطر قبا بر فلک کرد جاس عروسان و عذاب جولان ناز نهال امیدش گل آورد بار برون راندش که بملک عراق رسیدند چاکب سواران ز راه ز خیل محبان آکل رسول</p>	<p>نقوی آن سرفراز فرخنده بخت همه بند گایم و فرمان ترست بفرخ ترین ساعتی زان دیار بیاساقی آن جام آئینه رنگ معنی دل شد اسیر فراق توجبه فرمودن رایات خسرو نشان بجانب خبر اسان و خبر یاقوت محمد شیبانی حسان در آمد بجزار مرو و احمر بیرون آمدن و کشته شدن صنوبر کف ناوک کینه گوش بر آمد ز سر دی کبود آسمان ز قوس قزح برق شفاف بخت سمندر در آتش وطن کرد ساز شهبان در کباب ازیمین و یسار بر آمد ز فعل ستوران شرار خروش ستوران و آواز رنگ ز فولاد پوشان سپه شتاب ز جوشن سواران بید کوش خجسته فزی ز استر آباد بو مظفر ز چرخ برین نام او</p>	<p>که چون آفتاب بود تاج بخت درین نوری حکم بر جان ترا بجنبید رایات نصرت شعا که سحر بدیش خسرو و موم رنگ نوالی بزین در مقام عراق رهبری راست نمای عشاق چنین شد سمنند سعادت سوار که از نیام افق تیغ برق پر از زلاله رعد و برق آسمان خمر روی شد آسمان از خروش ز اندیشه داوری خود پوشش خمیده ز سر تا قدش چون کمان چو آن پنبه ز قوس غافل بخت ولی آتش از سوز فتن کرد باز شده ازیمین و یسارش دیار شد از آهن تیغ برق آشکار ز اقصای چین رفته مار و موم رنگ روان کرد آهن چو دریای آب فلک در تنه لزل ملک در خروش که از یمنش آن کشور آباد بود بهای ظفر سایه در دام او</p>
---	---	--	--

قدم ساخت از سر پادشاه
 بطبع علم سر فرزندش داد
 رسید از شرف تا بجای شرف
 هوس کرد خاقان جم استان
 فلک بردش صبح و شام آمده
 برابر شدش قول پیغمبرش
 میسر در و از دعا مدعا
 درون مبروش خور عین نو
 بهشت حرم در شرخان شربت
 چرا کشید درین کمنه کاخ
 بجای نشد باد صحر درون
 که خود را گشت فرشتان آستان
 ز شهرت شیرین ناصبور
 ز شهرت برشکری کارنگ
 فلک در او از نام آن فرزنگ
 بهشت درین کار یاری کنید
 بیستیم تا بخت همه او کیست
 بر آن یافت تا بدیر ایشان قرار
 پیر از باده کن گشتی چون بلال
 اما نموده از ظلمت رنج و بیم
 چو سلطان انجم بفر و شکوه

سر قدر سودش بخورشید ماه
 ز خلق جهان بی نیازش داد
 که شد نسیم طایر پر افروش
 طواف در کعبه را آسمان
 بقدر دو تا در سلام آمده
 به فتادج یک طواف درش
 ز روی یکتین قبله گاه دعا
 جبین باد الحق تحسین طواف
 بگیسو درش رفتن عورت
 کندنگ بر خود جهان فرخ
 که نتواند از آنجا برون
 هوس کرد از دور خورشید بان
 بسحر اکست صید آموگور
 که در کوچه تنگت میدان جنگ
 که باشد گریزان زمینان جنگ
 بکوشید و فرمان گزاری کنید
 همای سعادت به خواست
 که جویند فردا کارزار
 که خورشید از و رهنم و زوار

شده از نام فرزند و اش فال زد
 می تسلطت بخت و رجاء او
 چو در شمشیر و پیرانگاه
 شهید خراسان امام یقین
 ملک گرد آن روضه محترم
 بود بیت محمود کز آسمان
 از و کعبه محترم در حجاب
 مشی از نه بر سرش پای
 چو طوفان گشت ابرو یاستم
 بود قلعه زندان شاهان پس
 قفس گشت جز بلبلا نر هوس
 در و دشت جای پلنگ ستاوشیر
 ز صحر شود کار ملک استوار
 چو دشمن زمینان بر آرد گرد
 چه داند کسی تا که تقدیر چیست
 چو فردا کشد تیغ کین آفتاب
 یلان از همان شیوه در کار بود
 بیاساقی ای ماه ابرو کند
 از آن می که چشم و چراغ دست

صفت آریستن صاحبقران
 با محمد شیبانی حسان

که غم در مسیح و اقبال زد
 بر آمد بپرخ برین نام او
 شد از خاک در سر سینه مهر ماه
 پناه جهان شاه زیاده بین
 کبوتر صفت در طواف حرم
 فرود آمد و قبله شد در زمان
 ز روی خجالت شده در نقاب
 نیار و بره آسمان کرد جای
 زیست و بلند جهانش چه غم
 بد انسان که زندان بلبلس
 عقاب شکاری نشد در قفس
 نشد شیر از طعمه شهر سیر
 که گنج در و روشک بر بشمار
 ندارد یک چاره بغیب از نبرد
 شمار درین کار تدبیر چیست
 بدولت در آریکم پادشاه رکاب
 بتدبیر خان فکرشان یار بود
 قدرت سر و رخ آفتاب بلند
 بمن ده که کار دلم شکل است
 چراغی بر اهرم رسان چون کلیم
 کشید از غضب تیغ بر غرق کوه

۴

دکشته شدن او

هم نای برد از سر چرخ هوش
 بخیل و چشم خان خان شکوه
 غبار آینه خان رهوا شد حجاب
 ز پر سپهر شیشه شیران است
 علم برده بر چرخ والا شید
 سر علم ز پور طاق عرش
 برون آمد از بیشه آن شتر شیره
 همای ظفر صید فرخته فال
 بنظاره شاه گردن و سر از
 جرسهای روین زبان در خوش
 نمود از علم و گیسو بهر مند
 دوشگر گویم دو غنچه و تیغ
 ز نعل ستوران آهوشکار
 بر آراسته زان سپاه سر
 ز خانان گردن کش سر فراز
 ز سوی دگر خان توران گروه
 ز این قبیله بایان این کلاه
 کشیدند ترکان سنجر گزار
 پلنگان آن کوه آهوشوار
 ستوران ز نعل آتش فروخته
 دلیران همان و خدنگ از نبرد

صف آرای شد همچو ابری کوه
 که رست بر دعوت سحاب
 بلالی بر آفتابی بدست
 چو تیر تان نیزه بالا کشید
 پذیرفت خلیفان از ساق عرش
 نهنگی ز دریا بر آمد دلسر
 ز توران تو کرش بر آراست بال
 سر اسر همه دیده شد طبل باز
 دلیران روین تن خود پوش
 ز برج شرف آفتاب بلند
 رسیدن باینه و تیر و تیغ
 شد آینه مهر و مهر پر خبار
 یکی میمینه دیگری میسره
 یمین سپه داد ترتیب و ساز
 یمین سپه ساخت البر کوه
 چون سکند رشده قلیه گاه
 صف از هر دو سو همچو قرقان
 چو غنچه شیران بعزم سکا
 وزان پشت گاو زمین سوخته
 کشید و کشاند افکند مرد

ز صو قیاست بر آید خوش
 زمین شد سر افراز چرخ برین
 یکی برق و رکف یکی زیران
 در افتاده تاج از سر آفتاب
 چو نخل صند بر همه سر فراز
 که آمد ز کوه آهن دلا و پلنگ
 پراز شمشیر نیل امین
 چو کوی که بر برق خشان است
 نهال گل و غنچه آراستند
 چو مرغ شکاری بر آراست
 کمان قزح را بهای ظفر
 دو دریای قلزم در آمد بجوش
 فرو هشته برقع خبار
 ز شمشیر اداگان قبله گاه سپاه
 ز خیل سلاطین دوران قوی
 یسار سپه آیدش استوار
 هزاران صف آراست چون کوه قاف
 روان شد یکی کوه آهن و جای
 اتاقه چو کبک دری جلوه گر
 قرار زمین بر دوشش از زمان
 چه مار یک از مهره شادمان بای

بله با نفس قیامت صغیر	چو قندیل زرین لبالب زیر	علم در صف کین علامت شد	دم نای صورت قیامت شده
خندک پیای روان در ستیز	پی جان جان رفته از نیش تیز	ز پیکان بی نیزه چون نیشگر	ز منقار طوطی شده بهره ور
بواشد زود و تفک پرز میخ	در و برق سوزان در شند تیغ	دران دوزناک ابر در یاستیز	تفک نهر با هر طرف ز آله ریز
ز ره حلقه چون لف جانان شده	بلای دل و آفت جان شده	گذشتی چنان از سپر تیر کین	که آه اسیران ز چرخ برین
کمند بلایه ابتلا	هنر بران اسیر کند بلا	سر نیزه زیور زوالا گرفت	ز خار سنان شعله بالا گرفت
ز خون قبه های سپر کنار	چو آئینه از عکس خسایار	گران گرز روین تن سخت سر	ز دلهای سنگین دالان سخت تر
ز خون پرچم طوقا لاله رنگ	زده آب و جار و بیدان جنگ	سنانهای کین جمله پر خون شده	چو قمرگان عشاق گلگون شده
تن از تیر و پیکان که چون نابو	نمال و گل غنچه و خار بود	ز جوشن گذر کرده خند تیغ	بدانسان که برق در شان میخ
ز برق تفک سر علمای کین	چمنهای کین گل آتشین	ز خون تیغ کین لاله گون آمده	چه تیغی که ز بوی خون آمده
زوالا سر نیزه گل رنگ بود	نمال بلار اگل جنگ بود	قتادند در هم دو صد خیل شیر	بجان با ختن همچو شیران دیر
هنر زمان شاه حیدر کین	بر انگیزت دلدل با هنگ کین	در آسن نهان شاه گردون یز	چو در زیر ابر آفتاب منیر
زیر سپر شهر یار هنر	چو بر فرق احمد پی سایه ابر	ز پیکان تیر اندران رستخیز	کمانش چو قوس قزح لاله ریز
کشادی ز پیکان گره از زره	ولی برگ جان زدی زان گره	اجل از شمشیر او برگ بود	بدن را شگافی دران مرگ بود
بیک شعله تیغی بر سر آیدار	بر آورده دو دانه چین بسیار	یکمین صف خصم ازان سیل تیز	قتادند چون خار و خس در گریز
ز گردیکه بر شد زمیدان جنگ	زمین را شتاب آسمان زنگ	زمین شد عباد و فلک ان بتا	چو شستی ز بار گران غرق آب
فلک کشن جاسیل خون و ز	چو نیلو فر از روی دریا نمود	چو خان دیدکان شیر دم شکا	بیک حمله شد آفت روزگار
بسجولان در آمد چو شیران است	سروش شاخ گاو زمین را شکست	سپاهی با و غرق جوشن مهر	ز گرمی چو آتش در آبن همه
چو عقد فریا بهم متصل	با هنگ جولان یکی کوه دل	رسیدند جنگ آوران کسیره	شد از هر طرف نقطه مادا تره
زندان هنر بران آبن کلاه	بیکبار در قلب گاه سپاه	با مادر صاحبقت ان زمان	کشادند هر سو کشت و کمان
چو تیهو خرا مدسوی شاهباز	نه بیدگر آتشیا نش بناد	چو خرگوش شد چرخه و با عقاب	نه بیدگر روز خود را بخواب
غزالیکه در پیشه آید دیر	عجب گریه جان زمیدان شیر	اگر ویتن فتنه عالم ست	کیش تاب سپر خیر برستم

اگر برق خورشان برآرد کند	نیفتد شیر خورشید بند	اگر خیل باهی در آید جنگ	نه بیند خلاصی ز کام نهنگ
ستاند ایرانیان چون درخت	چو کوه گران پافشردند سخت	قتادند در هم خویشان	نه این را نه میت نه آنرا شکست
ز آب سان آتش افروختند	چه آبی کزو عالمی سوختند	بگریز و شمشیر بزد دست	عنا ننگ است کمر شکست
سنانها علم کرده تیغ ستم	بدانسان که بفرق آتش علم	ز بس تیغ کین خورده بر یکدست	شده بر یکی ذوالفقار دوسر
بجنبش در آمد زمین چون سپهر	سنان شد ز گردیلان قهر	ز چشم زره خون چکیدن گرفت	بروی زمین خون دیدن گرفت
چو شد دیدگان خیل آئین مصفا	صفی برکشیدند چون کوه قاف	بر انگشت رخسار آورد تیغ	ز جابر و آن کوه را بید ریغ
کشیدند اگر بر فلک تیغ تیز	ز تاب تجله شود ریز ریز	چو پیلوزند زره با آفتاب	کجا چشمه و موج دریای آب
پلنگ لرزید و زمیدان دلیر	کجا آورد تاب بازوی شیر	از آن سو بگریز و ازین مشیت	شکستند خست و فکندند و
یلان از تبر زین قتاده نگون	چو از تیشه بر کوه کین بی ستون	یکی کرده خم دست و برکنده سر	بچوگان کین برده گوی نافر
ببالای سر برده آن یکسر	چو گزیش زده بر سر دیگر	قتاد افسر از فرق هر سر فراز	نگونسار شد چون جرس طبل باز
فرمانده اسپان ز جولان هم	چو اسپان شطرنج بی جان هم	ز زره در کشاکش کماندار کس	چو قوس قزح صوتی ماند با
سه سر علم کرده رود و بال	چو نعل ستوران شده پایمال	ز پیکان کین ناوک جان شکار	جدا گشت تیر چون غنچه از روی خا
سپهر با قتاده از تفک لخت لخت	بدانسان که از زاله برگ درخت	رکاب سواران بخون لاکه گون	فرورفته پاشان بگرداب خون
ز بس تیر در پهلوی هر کسی	ز ترکش تهری کوه پهلوسه	ز اسپان در افتاده مردان جنگ	یکی از سنان دیگری از خندنگ
ز سر سواران گردن کشان	نگونسار چون کاکل مهوشان	بجیت در افتاده گردان بنجاک	جگر لخت لخت و بدن چاک چاک
قتاده کلاه از سر سواران	بیرون رفته بر از دماغ سران	کسی را در آن عرصه داوری	نمیکرد مستح و ظفر یوری
ولی عاقبت چرخ آئین ستیز	در آورد در خیل و سختی گریز	ز بالای زین خان خاقان نهان	در افتاد و شد تاج و تختش باد
قتاد از سرش خو و خوناب بخت	صراحی شکست و می ناب بخت	یکی از سربازان رستم پناه	سرش را رسانید نزدیک شاه
سری که ز شرف داشت بر عرش جا	بیک گردش چرخ شد فرش سا	سرباز بخت در دو دم افسری	نهد بر دشمن بر سیری دیگری
بیاساقی آن ساغر بهمنی	که شد رویتن او بگرد افکنی	بمن ده که گردم از آن سرفراز	ز فرق تهمتن کنم فرق باز
منغی کجائی نو اسه بزن	ز مابی خمان را صلائی بزن	بیک نغمه زن راه هشیار و	بیک زخمه خیل غم را شکست

خدا به جهانگیر فرخنده من
 که جبهه دای سگند جانا
 فرستاد لشکر شه خیمین
 مسخر شد آن کشور تن بدین
 گروهای رقم زد بداور زمین
 هر بران رستم دل بیستان
 برون بردش از دل قرار و ثبات
 سوادش چو صحرائی چنین مشکبار
 برآمد به پشت یکی دیو زاد
 مستطیعش سلاطین و بی زمین
 ز فعل ستوران همجاشتاب
 چو باغبیکه شد رشک باغ ارم
 چنان شد قد افراخته از زمین
 فروزان گل نا چون روی یار
 بهم سوکن و غنچه متصل
 درو منظری دلکش و لذتیر
 چو قوس قزح طاق او کمر
 بود عکس از شمشاد آفتاب
 خطیب از تنایش تباری گرفت
 در ایام او نظم نایاب شد
 چنان ایمن از فتنه شد کوه و دشت

و ستادون صاحب و ستران بجم
 ثانی را بطرف توران و گرفتار او
 حصار قرشی بالشکر نصرت نشان

بنود احتیاجش باز و تیغ
 که آن زمان ملک را در نگین
 شدندش سراسر سگ استان
 هوای تماشای تخت هرات
 بود مردم دیده روزگار
 پری بود بر پشت دیو استاد
 چو نصرت دوان از یاسارین
 زمین پر ز برق آسمان شربا
 گل آتشین چراغ ارم
 زده چرخه بر طاق عرش برین
 شده نخل امین درخت انار
 زبان در دهان از پی کام دل
 همه آب و خاکش گلاب و عیسر
 شده شیشه تابانها نشهر
 مه از گوشه طاق او در حجاب
 زامش درم اعتباری گرفت
 چو چشم تبار فتنه در خواب شد
 که بر سر بر دلاله زربینه طشت
 روان ساخت خیمه بلج و حصا
 چو خورشید از تیغ عالم فروز
 چو شد ملک و ملک ایران تمام
 چه شهریکه شد رشک خلد برین
 ز محمودی او جهانی خراب
 بفرق سرش حیرت خاطر پسند
 علمها چو خوبان خزان همه
 بر افروخت تختش چراغ هرات
 سسی سرو او قامت افراخته
 نهال گلشن چو خوبان سنگ
 چنانست و سرو او نسیم چمن
 روان آب خضرش بگر چمن
 ز رفعت بر ایوان قصرش کند
 نه بر روزش تابان می نمود
 زمین قدوش خراسان برین
 بر آراست آن کشور از عدل و داد
 ز عدلش مبدی نیاز از شبان
 ز بس کرد منع شراب از عتاف

بجولان چنین راند خنجر خنجر
 ز فتح خراسان چو شد کامیاب
 بفضیلتش قند توران زمین
 که از خیمه دشمن بر آرد و بار
 مسخر شدش کشور نیم روز
 در افتاد آن طرفه صیدش بدام
 بود متفق حور و غلمان برین
 شده بیت معمور از در حجاب
 چو خورشید در زیر چرخ بلند
 بیالای دل و جان همه
 نشیمن شدش تخت باغ فرات
 قیامت ز روی زمین خاسته
 بسجده همه ناخان کرد و نیک
 یکی پای کوب و یکی دست زن
 چمن چشم و آتش روان در بدن
 نیار و فکند آفتاب بلند
 که حیران درو چشم ایام بود
 شد از خورجی رشک خلد برین
 شد از دوا و عدل کسری زیاد
 بود در گدازنده اثر پاسبان
 شقایق خور و خون بجای شرباب

بیا

در افتاد

نخواهد تماشای نرگس سی
فلک کرد عینای خود سرنگون
در آورد پاد در رکاب ستور
عراقش چو شد جلوه گاه سپاه
قدم سوی ثواب شد ز نخست
رسیدند خانان توران زمین
از آن قصه خاقان جم افشار
کشاد از سر رشته اش بند را
با سنگ جولان هر بر زمان
وران راه کرد از غبار سپاه
بجنبید عالم از آن سیل کین
همه اهل قرشی ز سخت نگون
به بستند دروازه قلعه سخت
کنند پیش آفتاب بلند
خبر یافت سالار ایران سپاه
دم صبح کین شاه گردون شام
چو زلف بتان سرکش و فتنه جو
اتا که ز فرق یلان بهره مند
پیران اوک فتنه برج حصار
تفکای چو برق آتش افروختی
یکی از تیر زمین خارا شکوه

که چون مست باشد و در کس
که گشت از شفق و منش لاگون
بپایش نهاد از شرف طوق نور
بر آراست بر اصفهان بارگاه
ز کان سوی گنج گهر راه جست
با هنگ میدان چو شیر غریز
بر آشفست چون زلف مشکین
با و داد ملک سمرقند را
بجنبید از جا چو بر بسیار
سیاهی لشکر جهان را سپاه
تزلزل درآمد بایران زمین
نهادند پا از حد خود برون
وزان شد شب تیره شان رخت
سپهر برینش بود در کمند
که گردید آن قلعه اش سدر اخ
ببالای آن قلعه بر زد مسلم
بمسخیر آن قلعه آورد در روی
چو قوس قزح بر سپهر بلند
چو پیرامن دیده مرکان یار
چه بر فیکه باران از سوختی
چو فریاد از تیشه میکند کوه

چنان لاله شد از تیریدش خون
چو گشت از خراسان زمین کای
علمهای آتش هر عرش سای
فرستاده از خراسان رسید
که توران زمین باز شد فتنه خیز
از آن خیل شیر افکنان دلیر
امیر زمان نجم ثانی که بود
با و داد خلعت ز اندازه پیش
ز رفتن آن نجم ثانی شکوه
نگریدندشان آب چون حجاب
چو صحرائی قرشی شدش جلوه گاه
کشیدند گردون ز فرمان بر
کشیدند بالایش در زمان
زمین دیده از خندش کاو کاو
بفرسودن آن شک از هر طرف
بجنبید از جا شریا اساس
دول زن ریس بر دهن زد و دل
ز بس آمد از هر دو سو تیر و سنگ
کنند یلان بر سپهر و رنگ
یکی برده بر خاک ریزش کند
همه خاک ریزش بخون لاکه گون

که بر سنگ ز صاعقه شراب
هوای عراقش ز دل بر تاب
بسان شفق بر فلک کرد جای
شتابان تراز با و نیسان رسید
گذشت از تیرا غبار ستیز
سمرقند شد بیشه پر ز شیر
سر پرده اش آسمان کبود
جدا کرد سپه ز دریای خوش
در افتاد جنبش لبچه او کوه
نمندگان گذشتند از روی آب
بر آمد بگردون غبار سپاه
ستادند در عرض اوری
به بستند در پای هفت آسمان
نمانده در و جای ماهی و گاو
کشیدند بر گرد آن قلعه صفت
سر اسپند آسمان از هر
فلک پنبه در گوش کرد از طالع
زمین فلک هر دو گشتند تنگ
شده مطرب چرخ را تا رنجک
چو شیشه فلک بر سپهر بلند
چو دامان چرخ از شفق غرق خو

سهربران بخندق دوان استنیز
 تنگمای کین گرم و سحرش نه
 وز اطراف لشکر درآمد بشهر
 ز سرکوشه ترکان غارت پست
 ز دوزخ بترک را آن بهشت
 یکی کرد کجکول را طبل باز
 یکی را کف از دانه پنبه پر
 طعمشان صدق را خریدار بود
 به تیغ سیاست ز سپهر جوان
 ننگ ار کند قصد دریاوان
 نهان گنگرش از تبااهی همه
 منارش نگون گشته مانند چاه
 چو از خون خصم آن زمین رنگ کرد
 بهم جمع خانان چین و خطا
 بیاساقی آن می که کام دل است
 قدح نوش و از محنت آزاد باش
 چو از کوه سز بلند آفتاب
 نمود از دوش خیل قیامت شکوه
 دم نامی شور زمین و زمان
 علمها چو خورشید این کمنطق
 آفتک چرخ را جامه در نیل زد

ننگان دریای کین تند تیز
 از آن بر جها برج آتش همه
 سحری پز کینه دلی پز قهر
 بتاراج و غارت کشادندست
 که دوران درو تخرم غارت نکشت
 ز غزال آن یک زره کرد ساز
 که هست از صدف این گرانمای
 که روزی در رودر مشهور بود
 بکشتند چند آنکه کشتن توان
 ندانند بد از نیک و پیر از جوان
 شده آره پشت مایی همه
 رسیده سیر آواز مایی باده
 بسوی سمرقند آهنگ کرد
 نهادند در وادی کینه پای
 که کار من از دست دل شکست
 اگر میتوانی دمی شاد باش

پراز شهر شد خندق و شهر بند
 بیکل خط کرد آن فولاد جنگ
 جهانگیر بهرام خشم از غضب
 ز جولان دین عالمی پر پوس
 گرفتند غارتگران کینه کوش
 یکی کرد انبان درویره گره
 سبد سر سربان سپر
 کسی را نهاد از دم کیس پر
 ز شمشیر کین آتش افروختند
 حصارش قناده ز پاسبان سپر
 رسیده ز دور سپهرش گزند
 نمانده نشانی در روز آدمی
 چو افراشت در غمد آن بلکاه
 رسید چون از دماوند ننگ
 بده وز غم دهر کن غافل
 سر بوفانی ست ایام را

شکر استن خانان توران
 زمین و آمدن بر سپاه نجم
 ثانی و شکست دادن او را و آمدن
 شاه عالمیان بخراسان

سنان چشم خورشید امین
 در بر و گره و نشان زمان

رسید از زمین تبارج باند
 گرفتند آن قلعه را بید رنگ
 بتاراج آن شهر فرسود لب
 بود قصد تاراج ترکان و پس
 چو جوشن همه بویا بادی
 چو قراناش آویخت از کمر
 گرفتند آویختند از کمر
 صد فهای مردم نمی شد ز در
 گل و خار آن باغ را سوختند
 چو برج فلک گشته زیر زبر
 بنایش شده پست و خندق بلند
 تنگی گشته چون عالم از مرد می
 جهان تیر و گشت از غار سپاه
 ز لشکر فضای زمین گشت ننگ
 بیک جرعه کن مست لا یعلم
 منه تا تو انی ز کف جام را
 سرفتنه جوان در آمد ز خواب
 دوست سکندر در دوا لیکوه
 بباد فغانست از آن آسمان
 سه از سایه سر علم در محاق
 زمین جبین کرده زه در کمان

ز رسم ستوران گردون شکوه
 بدست آن یکی آورده گردشت
 گرفتند گردان تفکها بچنگ
 یلان را دران عرصه دار و گیر
 خدنگ شکاری همه لاکه گون
 ز دست زمین قوس خور گردانک
 اجل از نخل سنان برگ بود
 جرسهای رویین قتاده بچاک
 قتاده همه سر علم زمین
 زره بحر خون از قدم تا بفرق
 کمر گسست تن افتاد سخت
 پیر از جان و تن سیر عرش فرشت
 علمها که بود از شرف عرش سا
 خراسان دگر باره آمد بچوش
 بر آراست سرخیل آئین چشم
 سر از تاج و ده لبت بر آراسته
 دران راه گشت از سپاه غبار
 پوشیدان همه پیشه پرداختند
 از ویافت ملک خراسان نظام
 ز برق تفکهای آتش فروز
 چنان خواست از ابرو بیاستن

بجنبید وشت و بلرزید کوه
 چه دستی که بودش نمایان دشت
 شد از هر طرف گرم بازار جنگ
 چو قربان تکی گشته ترکش تیر
 چو مرغان بسمل شسته بخون
 به پنجه همه ریخت برفق خاک
 چه نخکی که بارش همین مگر بود
 چو بار صنبور شده چاک چاک
 زمینش چو نعل فرس رنگین
 نهنگان دران بحر خون گشت غرق
 قتاد از کمر کوهها سخت سخت
 ز خون بر زده دامنش ساق
 چو نعلین شد چوب وی فرس سا
 ز جوشن سربازان فولاد پوش
 سپای با زمین شید و جم
 ز پر سها فسه آراسته
 ره کمکشان بر سپهر شکا
 با سنگ توران فرس تا خند
 در آمد بزرگی کش تمام
 چه خاشاک و گشت به خواست
 کمر ابل توران شود قطره ریز

یکی را بکفت تیغ آئینه رنگ
 کشادند تیر و کشیدند تیغ
 زیر عقاب آسمان در حجاب
 ز الماس پیکان خار گذر
 شرارتفکهای کین سینه سوز
 سنان تیز کرد آتش ستیز
 تفک آفت خود و جوشن شد
 علمها چو خوبان بالای شنگ
 ز گرد ستوران سیلاب خون
 جدا حلقه های کند از طناب
 قتاد آفتد خون دل در خاک
 ز تورانیان قیاست ستیز
 چو برخیل ایران طغیان افتد
 چو دانست خاقان دارا پناه
 رسانید تیمار گره بچو با در
 سمندش بچولان گری تیر شد
 ز کردار کس دست بردی فراز
 شد از مقدم شاه قریح شست
 بهر جا که خاری نمود از ستیز
 تیغ جهانگیر و فرمانده
 بعزم سمرقند و چین و خطا

برون برو از آئینه جنگ رنگ
 علم گشت برق و بارید میخ
 هو از خدنگ آشیان عقاب
 تفک مهر با سفته شد سیر
 زمین چون فلک گشته انجم فرو
 بعالم کند آتش از خوی تیز
 نهان همچو آتش در آسین شد
 بختها از خون ناخان کوه
 زمین از غصیق فلک شد برو
 شده پایمال ستم چون کاب
 که در روز محشر و مگر خاک
 فتادند ایرانیان در گریز
 بسوی خراسان عنان یافتند
 که آمد بسوی خراسان سپاه
 بصورت پری ابلق دیوزاد
 بسوی خراسان سبک خیز شد
 که آن شیر آمد بسوی پیشه باز
 خراسان زمین رشک باغ
 روان سوختش از آتش تنگ
 چو کرد از مخالف خراسان
 برانگیخت خورشید سادت زجا

خبر چون با طرف توران رسید
ز دریای لب گوهر انگبختند
زند بر سر شیر اگر گزین
بود فتح و نصرت هوادار او
پس آنکه خردمند نادانی
که مازده ایم و توئی آفتاب
کرم کن با ملک توران زمین
خدیو جم آئین خاقان ایشان
بیاسا قی آن جام زرین بهار
معنی کجائی که دادم به
خزان چون در آمد بتاراج باغ
بنفش قد خویش در هم کشید
ز گلهای نازی که سر زنگون
شکوفه فتاد از نهال مراد
بطرف چمن غنچه آزرده شد
خزان بس که بر لاله بیدار کرد
ز سیوه تنی مانده اطراف شاخ
بجواب عدم چشم بادام تر
در افتاد نیلوفری روی آب
هوای شکارش ز دل برده تن
از انجاد و آید بهر ز سراب

که لشکر باهنگ میدان رسید
جواهر دران انجمن ریختند
رود به چو گاو زمین در زمین
نداریم ما تاب پیکار او
جهان دیده خلل بهر مشکلی
چیه پاک اگر کنیم از تو نورالکتاب
که مستقیمت از بندگان کین
نه سپید سر از تمنای شان
که ماندست از دو جم یادگار
زداور تو حرفی بیادم دهمی

نشسته خاتان توران زمین
که سر ز زکوه آفتاب بلند
اگر کوه خارا شویم از شکوه
چنان به که بر صلیح زای آوریم
سر از تاج پیغامش افروختند
تو ابر عطائی و ما خشک لب
ازین فتح کثورت را چه غم
عنان غمیت ز توران بنای
قدح نوش ز جام جم یاد کن
که در برخالف ستم ساز کرد

صفت خزان و انتقال فرمودن صاحبستان از دارالغرفه به جهان بنزرتگاه جوادان علی التحیته والرضوان

ز باد خزان رفت و در پیره
نگند از سرش افسر و داد کرد
چه نخکی که گشت ز قلم نقش کاخ
ز باغ جهان کرده قطع نظر
شده همچو دریای نیل از حجاب
بر آورد از دشت صحرا خوش
نخوشش رود و دلش در آب

ز اشک دادم که نرسد شاد
ز برگ چنار آب جو در حجاب
صنوبر پریشان از چاک دل
شقاوت ز داغ ستم در گذار
بفصل چنین شاه قلم بخش
بدلت چو باز آید از صیدگاه
بسر بر و چندکی بساقی و جام

هم جمع در منزل بهرین
که روی زمین آورد در کند
زند تیغ میداد بر فراق کوه
طریق اطاعت بجای آوریم
بیابوس شاهش و ان ساق
ز ماقطر جستن نباشد عجب
که دریا نکرد و سکوت و کم
بلک عراق از خراسان شتافت
ز بید و چرخ کس یاد کن
و گریه و ناسازی آغاز کرد
ز باد خزان مرد گل را چیرغ
ز سر به رخ نیل ماتم کشید
چمن سر گشت گرداب خون
شدش خرمن زندگانی بیاد
برون نقش از دیده تر سواد
طپانچه زنان آب بر روی آب
بکف سوزن و زشتی متصل
عماری بستم سفر کرده ساز
با بهنگ جولان برون را نذرش
شدش کوه صولان مقرر سیاه
گرفت از می و شاید و نغمه کام

برافزختش چهره نازنین	ز تبت یا سمن شد گل تشین	ز تبت یا سمن شد لعل نابش بتاب	شدش شبنم از برگ گل کامیاب
ز تاب عرق چهره اش ناتوان	چو گلکهای رعنا در آب روان	شد از لاغری همچو موی کمر	نیاورد تاب کمر بند زر
نهاده گرانی اسرافشش	برون رفت سودای ملکدش	برفت و شدش از ناتوانی زودست	نگین سلیمان قنادرش زودست
تندی کرد فرقتش ز پیرهای	که مرغ اجل شد بسایه سای	شدش بای شوکت ز قوت تندی	فرود آمد از تخت شاهنشاهی
نشد جوشش ز نگارش موی	که مرغ حیاتش برید از نفس	شدش زعفران چهره ارغوان	چو چشم بیک ساختش ناتوان
گرفتش دل از کار این کینه فروش	برید از نفس مرغ و خوش بعرش	شد از محنت آباد عالم بدر	دشش آرزو مند ملک و گر
ز ویرانه عالمش بود رنج	نهان گشت در خاک مانند گنج	گل از درد و غم پیرن چاک زد	سرخویش تن لاله بر خاک زد
ز غم دیده بر کند ز کس بیایغ	که رفت از جهان نور چشم چراغ	بنفشه ز لب خاکسار ملک	دو تا گشته میجویش زیر خاک
ز قوس قرخ چرخ بیداد کوش	بگردن نمود کرد و شد نیل پوش	با خن خراشید و خاتمش	نشسته بخون از پی مامش
طریق و فاریتش ساز کرد	پی مامش موی سر باز کرد	سرای جهان کونه ماتم سرت	فلک را چنین جامه نیلی چرت
کمانهای رستم که در عالم است	رخ چرخ نیلی چو از ماتم است	سلیمان و فانی ز دوران ندید	که بیند و فاجون سلیمان ندید
سکندر که جان را سپرد و رفت	ز آئینه قطع نظر کرد و رفت	فریدون که برد از نی گنج رنج	بزی ز زمین رفته آخر چرخ گنج
پی جام اگر حجم بسی رنج برد	ازان جام آبی بهشت تن نخورد	چه حاصل که شد تحت کی عرش کا	که خود رفت بگذاشت تختش بجا
سبیل طاق کسری که شد بلند	فلک بین که چو شش ز پا دگند	درین باغ هر لاله آزاده است	سرواف شاه و شهزاده است
نهالیکه در بوستانی بود	قد از زمین دلستانی بود	مبین جام را پیری لاله گون	که شد کاسه فرق جم غرق خون
گودرز ز هر طرف روز نیست	که حلقه اش چشم و دین نیست	زبانی بود تیغ زهر آبدار	که از زهر مارش بمان شد زکار
کند و سرکافت کشور است	نمود از زلف پری سیکر است	بسم دیده شد پایمال ستم	که ز کس بر آمد بطبل و علم
زمانه بسی زلف خوبان بدید	کز ان طوق را پرچم آمد بدید	بگو لاله را صورت و لکشی ست	که بر خون دل خود رستم و شمی
بساکر که شد غرق خون دروغا	که غنچه در دهنو بهاران ز خاک	بساقی که چون غنچه زاندا زنگ	چو لعل بدخشان بود زیر سنگ
بود باغ نادول ز غم داغ داغ	ز گلکهای موشن چو شمع و چراغ	ز داغ جفا لاله دارد ملال	و بان پر شکایت زبان گنگ و لال
بود غنچه در بوستان بدلی	که پیشش بود عقده مشکلی	گل آتشین بس مشوش قنار	که در خرمن عمرش آتش قنار

ز بندستم سوسن آزاد نیست
 مبین غنچه را محرم فروخته
 پریشان بود هر که در عالم است
 بود آفتاب فلک در بلا
 ز صحر بود بحر را اضطراب
 برابر بهاران کشد از شکوه
 دل آب در اضطراب از حباب
 ز بس خاکسار از زمین بی شکوه
 بشکل کند آفتاب بلند
 گلزار چین خیمه هیچ اعتبار
 ز تیغ جفا و انش غرق خون
 فلک را گویا طرف آخریت
 آبی بسیر خیل مغرب آن
 که چون از تن آید برون جان
 در آندم که از خاک سر بر کشم
 رسان بالبخشاک چشم ترم
 چنان خوانم از عین فرخندگی
 دلا تا بکی بینوایی کشم
 بدستم بهین ملک تسبیح پس
 بکف دانه سجده متصل
 تمنای من در شربت هست

نسیمش بجز تیغ بیدار نیست
 که دل ز آتش اخگرش سوخته
 دل جمع در کار عالم کم است
 سرش در کند بلبلا
 گره برگ جان ز موج و حباب
 هوای تیغ برق و زمین تیغ کوه
 ز سنگ ملاست ز تیغ و تاب
 پی داد گرفت و امان کوه
 کشیده سر عالم در کند
 که زودش ز پا انگذر روزگار
 وفا چشم چون داشت چون آتش
 که هر کجا پی سوختن بخت است
 که شد خاک را بهش سروران
 رفیق هم ساز ایمان من
 ز دست گنه خاک بر سر کشم
 به پیغمبر و ساقی کوثرم

ساقی نامه

گل نازک زوی چمن دلکش است
 صنوبر شکسته دل از کارزار
 فلک زفته در غم سزگون
 سه از ماله در طوق رنج و ستم
 صدف راول از جورایام پر
 هو از گرد زمین تیر چال
 پریشان بود آتش از روزگار
 دل کوه پر خون ز لعل نداب
 بود خیمه اش آسمان نگون
 فلک را در آزار مردم سریت
 شب آید عجب از دمای دوسر
 شب و روز ازین آتش فرو
 بحق بزرگی خیر البشر
 چنان کن بلطف عیم خطاب
 تو به دار از خاک خواری مرا
 چو در زندگی بودم آسود حال

پی سوختن منقل آتش است
 سرش را بود نخل تر چو بهار
 نمی آرد از کار خود سر بر من
 فرو برده سر در گریبان غم
 گره در دلش آرزوهای در
 نشسته بخاطر غبار ملال
 بصد پاره دارد دلی از شرار
 زند سنگ بر سینه از اضطراب
 ستاده بجای ملناب و ستان
 ز قوس قزح حلقه زن بردار
 که ریزد وانش از انجم شرار
 نداریم چاره بحسب زخمت
 بحق امان آتش عشر
 که فارغ شوم از جواب و عذاب
 رمای ده از خاکساری مرا
 همانم بود بعد مردن خیال
 که مرگم بود خوشتر از زندگی
 ولی فکر سحرانه ام در خیال
 دلم مائل طاق ابروی یار
 برو زاید از اسلامی رسان
 سرم را کند خاک و خاکم غبار

وطن کنج مسجد مرانه و سال
 بحراب طاعت چو گیرم قرار
 بنقل و می از اسلامی رسان
 من و کنج میخانه گریز کار

ملاست ز زهد ریایی کشم
 ولی تا در طرب دلم را بهوس
 ولی نقلستان تمنای دل
 خط جام می سر نوشت من است

شوم خشت و فکر تنگم کنم
 دهم بعد ازین خشت هستی باب
 بمن ده که بی ننگ و نامم کند
 نیازیکه آئین مستان بود
 که دارم اساقی روزگار
 کرم کن که دارم درادلفگار
 بمن ده که تا کامرانم کنم
 من بنگه ز پیمانم گیرم کنار
 بهارست دردمی خوشگوار
 وزان بر جگر لاله را آب نیست
 حبالبی که بر ساغر مل بود
 صراحی مرا غنچه گل بس است
 که است از خیال لب متصل
 که تاب و گری می تاب نیست
 به جام و فرصت غنیمت شمار
 وزیریکه فرمانده عالم است
 چو او کام بخشی در احسان وجود
 بود گلک او در ریاض مراد
 بدوران او کس پریشان نماند
 نه بیند کسی وی ناز و نیاز
 شد از بوی خلقش جهان عطریاب

اگر باره سر در سر خم کنم
 کنم در سر باره سر چون جباب
 بی شمره خاص و عامم کند
 به از طاعت خود پرستان بود
 چو چشم تبان ناتوان از خار
 هوای شراب و بلای حصار
 آب خضر زندگانه کنم
 که پیمانم بر کند روزگار
 که می خوش بود خاصه فصل بهار
 که در ساغرش باده تاب نیست
 مرا خوشتر از غنچه گل بود
 گل آتشین ساغر مل بس است
 شراب و کباب و دل خون دل
 مرایش ازین لب تاب نیست
 بدوران فرو مانده روزگار
 نظیری اگر باشد او را هم است
 نبود و نیاید و گردد وجود
 نهالی که بار آورد عدل و داد
 پریشان بجز زلف خوبان نماند
 بجز عاشق و یار عاشق نواز
 و اگر گویم از خلق مشکنا ب

چراغ دل از می مرار و شست
 بیاساقی آن جام گل رنگ را
 چنان ده بی کاره شیاره است
 بیاساقی در دست حریز می
 اسیر خمارم ز عالم پیرس
 بیاساقی آن می که جان پرست
 بهشت است میخانه بی قال قیل
 بیاساقی ای عارضت رشک باغ
 چرا جام گلگون نوشد کس
 بیاساقی آن جام گلگون بیار
 تماشای باغم نباشد بوس
 بیاساقی ای ماه اوج طرب
 بروی کبابم شراب بیز
 بیاساقی محاسن آباد کن
 حبیب الله آن آصف بیدل
 در شنده مهری ز اوج کمال
 کفشش بر جود و عطا گیت
 بعد یکیکه فریادش شهر یار
 ز عدلش کسی نرفته در روزگار
 جهان شد از رشک خلد برین
 چنین آصفی عالمی در نگین

قدح چشم می نو چشم من است
 که بر سنگ ز دشیشه ننگ
 که رسوا شود ز اید خود پرست
 می کش نباشد خمارش ز پی
 بحال چنین از خمارم پیرس
 که هم سبیل است و هم کور
 خم می در چشمه سبیل
 که دارم چو گل از تور سینه داغ
 بفصل چنین چون نوشد کسی
 که ز لب گدازد مرا غنچه وار
 تماشاکر گنج میخانه بس
 مرا نقل می ده زندان و لب
 شرابی بروی کس سبیل
 زبزم جم و حجام او یار کن
 که خیر الکاب است و نعم الکبیل
 چه مهری که برگزیده پند زوال
 چه ابریکه باران او گوهر است
 یکی ده کند ده صد و صد هزار
 نه بیند بجز فتنه چشم یار
 وزیر چنان چون نباشد چنین
 نگین سلیمان مجو بعد ازین

اسیدست کاین آصف جم جم
 بیاساقی آن شک ماه تمام
 سیه روزم از غم نجاتم بده
 بیاساقی آن دل با سوده روی
 ز مستوق و عاشق حکایت کنم
 بیاساقی جام گلف نام ده
 که با شرم یارب چشم یار
 بیاساقی آن جام یاقوت ناب
 بده خط از روی از غم مرا
 بیاساقی جام صهبایار
 بیاتاز میخانه یادی کنیم
 بیاساقی آن ساغر لب پیر
 نشاء دل و راحت جان دوست
 بیافاسمی باز کن گوش بوش
 دگریش ازین راه ساقی میوی
 بیاساقی جام شیدیه
 که تا یاد چشمی تانی کنم
 بشکرت که ز پردهای خیال
 دران پرده ام طرفه سحر زنگار
 بود کلکم آن مرغ آموخته
 سوادم که پرنافه چین بود

ز ملک سلیمان بود کاسیاب
 که شد مالک بر کرد او در جام
 درین خلعت آبجی اتم ده
 که هم سوده روی و هم باده جوی
 زبید و حیران شکایت کنم
 شب و روز و روز و شبم جام ده
 شب اندر شراب و سحر در خار
 که یاقوت شد از خطش در حجاب
 امان ده ز غمهای عالم مرا
 و وانی دل و جان شیدایا
 غم دهر را خب یادی کنیم
 بمن ده که از می ندارم گزیر
 بدار آن قلع کاب حیوان دوست
 صراحی صفت پند بر کن بگوش
 بدو رفت اعیش باقی مجوی

الهی که این ماه اوج جلال
 بمن ده که بی صاف عیش و طرب
 چنان کن مرا از می و دلفروز
 بیاتابم ساغری کشیم
 شب غم می دلفروز آوریم
 بده می که از دل بر غم مرا
 چنان خواهم از باده جانفرای
 بمن ده که جان و جهانم شود
 درین عالم از فکر جام غمی ست
 که همچون حباب از می لاله کون
 دل از غیر نیخانه باز آوریم
 صراحی دل و باده جان نیست
 مرا از قلع چشم جان نیست
 چو جام و قلع خاشکی مشیه ساز
 مکن نقل می تا توانی بوس

در اتم کتاب واختتام خطاب

نمودند بکران معنی جهان
 که گردید باروت زان شر مسام
 که بر عرش بال و پریش سوخته
 در قماش آهوی مشکین بود

بتی جلوه دادم ز مشکین نقاب
 فرو رفته در چاه بابل گمگون
 نی ملک من وحی ارشد کفیل
 بسحر آورد می ملک من مائل ست

ز سیر کوکب نه بید زوال
 سیه شد مرا روز روشن شب
 که روز از شب شب ندانم ز روز
 نشینم و دور پیانی کشیم
 شب خوشش را بر روز آوریم
 کند فارغ از هر دو عالم مرا
 که باز سر و سر ندانم ز پای
 خط و در اوج هر جامم شود
 بده می که مستی عجب عالمی ست
 دلم پیچور و غوطه در بحر خون
 دران قیل و روی نیاز آوریم
 دل و جان من باده رو نیست
 دعای قلع حزن جان نیست
 مکن چون صراحی زبان را دراز
 سخن بر بهین ختم کردیم بوس
 در شان می چو خورشید
 قلع نوشم و کامرانی کنم
 که از سایه اش شد پری حجاب
 ز خجالت نمی آورد سر برون
 صریش صدای پر جبریل
 که او را دو اتم چه بابل ست

<p>حکیم است کلام اسطو صفات گهرهای نظم چو درخشاں دو اتم کز لاله پر خون بود فی کلک من درفشان از دوات کلاش کس بر داز سیرخ بهوش بود لوتش آئینه در شمار بلاش نگردد مایه تمام سخن را زخم خیمه بر طاق عرش ز فکر صد بیت شعر کند نمی یا غم فرصت از روزگار ز سن کرده قطع لطف آدمی پریشان و سرگشته از روزگار خمیده و تاز بار غم چون بلال دلهم در بدن خسته و مبتلا قلم گزندی بند انگشت من ولیکن چو همت بران داشتم فی کلک من در سخن تیز شد چنان از قلم گشت لوح نگار مگر دست کلک و دواتی خطا کلامم که دارد نویسنی رواج ز تحسین و نفیرین درین بارگاه</p>	<p>رسد خانه حکمتش از دوات که شد عقد پروین از دوحجاب چو بینای گردون شفق گون بود نمود از حضرت و اسبجیات عطار و چو بشنید گرفت گوش نموده درو خط مشکین یار که شد غائب از دیده خاص عالم ستون قلم را گم ساق عرش کنم اختر شعر را بهره مند که بگردن آرم در کسنا نمی دیدم از چشم خود مردی بزانوی حیرت سر حلقه دار سری بر نیار و رودی از طلال چو اطفال مکتب اسیر بلا نمودی به از خانه درشت من لوای سخن را بر افراشتم چو منقار طوطی شکریه شد که لوح و مستم را بود یار که گوی است و میدان چو گان بجا ندارد تحسین کس احتیاج نشد پیش و کم نور خورشید</p>	<p>امو خامه ام را عصای کلیم سز در بد عوی بر آرم کند نهالی بود خامه ام نازنین در اندم که شد بافت سحر ج قلمم صریش نو گسترست بود نسخه اش لوح زرین مهر مرا بود در سر بس روزگار ز تار قلم رشته را در کنم ر صد خانه ام حجابی سپهر مرا کاشیان گنج ویرانه بود بمن هم زبان شعله آه من قدم را که خم شد چو انگشتین نمی گشت گردم کس از راه مهر دلم از سواد سخن داشت تاب دلم بود تاریک و تنگ از دوات بدو کرد روح نظم می مرا چنان طرفه نقشی نمودار کرد بدید گنج طبع گهر سنج من عوی که سزد ز جلا بد غیب ز شبنم بود یا سمن بی نیاز گل نو گشت از نسیم بهار</p>	<p>که آن از دوا و داین گنج سیم در آویزم از طاق عرش بلند ز بسیاری میوه سبزین سخن را ز شهنایکشتاد گنج چو مضرب قافوش از سطرست که بوسید و بر سر نهادش سپهر که آرم ز عرش این گهر در کنار صد فهای کاغذ پر از درغم در روز و زن انجم و ماه و مهر همین چند ویرانه کاشانه بود نگشتی بجز سایه همراه من ز آئینه زانوم شد نگین دران روز جز آفتاب سپهر چو دیوانه از سایه در اضطراب نبود احتیاجم با سبجیات جهان داد منشور جسامی مرا که نقاش چین رو بدیوار کرد قلم شد کلید در گنج من منش جلوه دادم مرا زان چهره نگیر و گل از غازه زیب و طراز که باد خزانش بریزد ز باد</p>
---	---	---	---

پی کل زخارا ستم یافتم	ولی آنچه میخواستم یافتم	ز سه کلک من تابماهی دهد	زلال حیات از سیاهی دهد
کلام که فیض از سیاهی گرفت	دل مرده ام از وی احیا گرفت	ازین آجیوان که جان یافتم	شدم زنده و زمرگ امان یافتم
نخچیدم گل از گلشن دیگران	نگشتم ز جام کسی سرگران	نشدا لاله ام زیور باغ کس	ز تمغای من داغدار ست بس
بود فارغ از نور شمع آفتاب	بیاران چه محتاج دریای آب	چو خورتا توان عالم را بستن	نشاید چو مه عاریت خواستن
کسی را نباشد ز انصاف بهر	که بر شد ز بام نه دنا هم بهر	نه بیند نشا ط از منی صاف من	که می نوشت دند به انصاف من
شبی کاشش فکرت افروختم	ملک را چو پروانه پر سوختم	فلک شمع شام سیه شد مرا	میخادمی خضره شد مرا
مرا هدم و هم زبان کلک دس	که موئی کلام ست و عیسی نفس	نودا تم صدف قطره بایش در ست	کز ابریشم لیمه سلاکش در ست
نهفت ست صد گنج در سینه ام	چه آگه کس از تقد گنجینه ام	نگشتم ز راه طمع گنج سنج	که در دستم از مار کلک سنج
ز گوهر بود گزنی شست من	نگین سخن بس در انگشت من	بود پیش اهل مروت در پیغ	که دریای بر قطره جوید ز پیغ
فلک گر کند چشم ز کس ز سر	که قطع نظر خوشتر از سیم ز سر	نظر کن بفر دوسی بوشمند	کز نظم شناسانه شد سر بلند
ز سودای سیم و تمنای گنج	چه مقدار دیدی ز شنه نام گنج	ز شناسانه که چه ملائم نبود	شکایت ز کس در خیال نم بود
بریدم زبان طمع حنا مرا	که خاصیت نیست شناسانه	مر اکیسه پر گوهر شایهوار	چرا سازم از بهر سیمش نثار
نشدم هرگز این نگار اندیشه ام	که مداحی کس بود پیشه ام	نشدا باعتم غم ازین بر سخن	که یاد بنواست ز راز کمن
سخن را بر دم پایه بر آسمان	ز غم سکه بر نام شاه زبان	چنان بندم از خامه سحر ساز	لباس سخن را بوضفش طراز
که نامش ازین نامه دلکش	بود تا قیام قیامت سجا	ازین حرز جانی که جانش دم	شمر قنامه جاودانش دم
بسا بادشاهان فرخنده بخت	که بود از شرف چرخ شان پایتخت	نشدا مدح خوان کس در ایام شان	نگشت از سخن بهره و ز نام شان
از ایشان نه نام و نشانی بود	نه در دست کس دستانی بود	نمزد آنکه در صفحه روزگار	نشدا مدح کس نام نکیش نگار
سکندر را که بجز بیوان نخورد	چو زنده است نامش بعالم نورد	چه غم گر ز رستم تنی عالم ست	که عالم بر آوازه رستم ست
سخن آفتابی بود بر کمال	که نبود ز عین الکمارش زوال	ز تیر نزل دمی از نبودی سخن	نمادی نشان در جهان کمن
سخن را که روح القدس کلام ست	خواص دم عیسی مریم است	نظامی که شد در سخن سحر ساز	از ویافت دنیای معنی طراز
سخن را بلوح و قلم باز برد	علم را بفرج و اعجاز برد	چو شد نویت خسر و دم بوی	بدستش تسلیم ریت خسر

بدرستش تسلیم ریت خسر

بلا و سخن سر بساخت ملک بر راست بنی به از بوستان چو ساقی دوران بمن داد جام نه بنیم ز گهر در محسنی گل می تازه گر صاف گلگون بود درین باغ نخلی که پرورده ام وری تازش چشم من قطره بار نشدا و تا غم پیشان ز فکر بود کز لک تیزم آن بیشتر بطغم زبان قلم شد دراز درین دیر محنت سر ماه سال چو بلبل نی ملک من و صفیر چه شمع کز آتش نشان نبود نماند آبروی درین انجمن ندانسته چمنی گل از خار باز نکو خیر طعن اصحاب بوش درین چار باز صفت وی مرزین گمر که ستم چه بھر من این نقد خالص که استم طمع دارم از شاه کردن فراز کز اقبالش این نامه نامدار	حسام از زبان و نشانز ملک که باشد طرب خانه دوستان ازان جام و لکشر سیدم کام که نبود خسر بدار او طلب ولی قیمت کمته افزون بود بخون جگر در بر آورده ام نیامد زوریای دل برکنار نگر وید جمع گهر با کس بگر که هر دم شود زودم ریشتر که دارم از چنین شغل باز نبود از سخن بهر دام جز طلال ولی من بندان محنت اسیر فولی از نهادم بر آورد و دود در آتش ستم دست از دل سخن ز قلع و قمع و تحسین سخن کرده ساز که تحسین ما و انجم آید بگوش بود قیمت گوهر از مشتری نه بیند ز مهر و حکاک شهر عیدش ز اقبال شده خواستم که چون پند این نامه و نواز شود مثبت بر صفحه روزگار	چو جامی بکف جام پمانه را چو در سبزه شد ملک دی گنج سنج مرد و فشان ملک دیانشان گر آید عقیق جدید از یمن اگر راه نور بود جاه و مستدر نشستم چو کوه بخشان بخون ز دریا که ستم بکلی خیال ازین شیوه دل را چه فرخندست تادم ازین شیوه حاصل گشت ز عقد گهرهای شهوار من چو شمع از زبان آتش فرو ختم مرا خانه شمع ست افروخته مرزین همه گوهر آید بار بگوش آمد از این دانه بسی نه روی سوال و نه روی جواب چه حاصل جهان پر در شاهوار وری تا نخواهد کس از بگوش کسی را کند گوهر زیوری ازان شد روان همچو خورشید بتاج قبشش کند سربند چو بر نامه کردم علم خنامه را	تنهی کرد ازین باد و چمنانه را بدست یزدن تقداین مفتح گنج بود قطره لیک از بحر شان نباشد چو فیروزه های کهن کجا نور تابشش بود همچو بدر که لعلی کلان دل آمد برین نقاد اختر طالع و روال که جمعش در پر گند گیت سواد سخن کسوت نامست گره داست بر رشته کارین جهان ساختم روشن و سوختم که پروانه دارم ز غم سوخته که بر آب و تاب است ازان درگاه سخنها که شنید بگوش کسی ازین در حجابم وزن در عذاب که خالی ست از شتری روزگار برون تار داز حلقه جوهر فروش کز اقبال طبعش شود شتری که بروی زدم سگ از نام شاه ز طبع بلندش کند بهره مند رقم برود دفتر زدم نامه را
---	--	---	---

پس از بدتی کاخترم داد کام
کشم نقش از کلک مالی پسند
بود عقد این گوهرم ز آنچه غم
بلطف از منظمم اگر بگذری
ز نورم که شد عالمی کامیاب
کشایم در می مخزن اسرار
ز شیرین خرد و کرم نکته ساز
سخن را دهم هر پای بندگی
سخن گرچه سنجیده چون گوهر

یکی زان دو صیدم در آمد بدام
کز ان صورت چوین شود مهر
که قدر گهر جهان نیست کم
زوان پی بتاراج آن نوری
هنوزم بود ذره آفتاب
د هم جلوه از مطلع انوار
در گنج معنی بر آفتاب باز
بصورت سلم نفی ز زندگی
ولیکن خموشی از ان بهرست

چنان خواهم از فضل پروردگار
که تر کشم زین که نقاش چین
بود گوهر نظم از بهر غیب
در می کا مد از بحر من بر کنار
گرم فیض چون کند بهی
حکایت ز لیلی و محنون کنم
کنم در سخن عنبر افشان قلم
بیاقاسمی گفت که تا بچند
کند چون زبان کوتاهی شمع را
سخن بر همین ختم کن و السلام

کران دیگری کردم امسیدار
کشد نقش آخر به زانو لین
منه بروی انگشت انکار عیب
یکی از هزارش نکردم نشا
کنم باغ اندیشه از گل تپی
جهان را پر از دُر مکنون کنم
بافسانه خوانی بر آرم علم
ز بابت چو کلک از حکایت بند
و بد بیشتر روشنی جمع را

خاتمه

مکن در سخن بیش ازین اهتمام

لامی متلای اشعار ایدار نیمه قاصد جوانه گار شاخه شیرین زبان هم پایه سلیم و کلیم محمد انوار حسین سلیم

بنام خداوند سر بخت و خام
بهرض جلالش بن گشت لال
همانست وانا سزای ستود
ز بهت گری همه بی نیاز
بر او هم بر صبح اشک و دود
سخن تازه گوید ز ناگفته
بدست این بیسان بدل چو بار
کسانیکه سر از درش تا افتند
کتابیکه کیاب و نایاب بود
جهان آفرین او تر از این پاک
به بزم گرامش شد ایام خوش
دلم شد بتاریخ هنگام سیر

ز محمد در روز و شب و بام و شام
شده ناطقه در سرش پایمال
که افکند زانشن چون هوز و
که غر حقیقت نیاید مجاز
ز من هم زو دار ملک وجود
برشته شد در نا سفته
طبیعت شکفته چو گلین بهار
بدست الم خویش را یافتند
کتابی که شوق احباب بود
بر او معانی ست خشنود ماه
مگر طفلکی هست که کرده هوس
قلم زرقم منطبق شد بخیبر
مگر خنجر آنکه است تاریخ سال

فرست بصنا عیش منقل
سرافخت شده تعظیم
محمد که ویرا خدای بزرگ
چه گوید سخن کور از رنگ ماه
ازین بعد تسلیم الکن زبان
که منشی فیاض ماتم گرم
معلی جناب ابرامی تراود
بهمراه ز رازی یادگار
ولیکن گفتار قاسم بدان
همه نفر پرورده دارد سخن
بفرود چایه پیر از خوشش
بهی ششم ماه چهره نمود
بلا پیش و کم ای حخته خصل

چون او بگل مست در سینه دل
بفریاد جو بار از بیم او
بجود گویا ستوده ستر
چه نفی ز رنگ در بزم راه
چه الکن رخ بان بل معوج میان
خداوند تسلیم ناز و نعم
غلام درش قیصر و الی قباد
ز نام سخن گستر و شهریار
که دیر است و نذر انشور
برنگ گهر پاک ستاره بن
باسلوب نیکو بان از خوش
سال ششمی نیم ماه بود
با کمال شکر و شکر

نام کمال

